

قید

www.KetabFarsi.com

۱) قید کلمه‌ای است که صورت ثابت دارد، یعنی صرف‌ناشدنی است، و آن به فعلی، یا صفتی، یا قید دیگر، یا تمام جمله می‌پیوندد تا نکته‌ای را به مفهوم آنها بیفزاید:

متعلق به فعل: چون بدانست که آدمی اند عظیم بترسید
(مجمعل ۱۹۲)

متعلق به قید دیگر: کشتن این به نزدیک من سخت آسان
(هجویری ۲۹۷)

متعلق به صفت: او پادشاهی عظیم بزرگ بود (مجمعل ۲۱۲)
متعلق به مفهوم کلی جمله: بسیار باشد که اندر آماسها بوی دهان

ناخوش گردد (اغراض ۹۶)
۳،۹) عبارت قیدی مجموعه چند کلمه است که در حکم قید واحد باشند:
آنکه فرعون با سپاهش جمله غرقه شدند به دریا اندر

(طبری ۶۵)
۲) قید دارای انواع گوناگون است که هر يك نوعی وصف را در بر دارد.
از آن جمله:

چگونگی، اندازه و کمیت، زمان، مکان، تأکید، نفی.

(۳) بسیاری از صفتها در مقام قید نیز به کار می‌روند. یعنی لفظ و معنی آنها با قید فرقی ندارد و تنها کاربرد آنها در جمله است که تفاوتی با صفت می‌یابد. مانند:

صفت: نویسنده خوب قید: خوب می‌نویسد

(۴) در پارسی باستان سه گونه قید وجود داشت. بعضی، مانند فارسی جدید (دری) با صفت یکسان بود و از صفت در حالت رائی مفرد خنثی ساخته می‌شد. مانند:

paruvam = پیشتر، قبل *aparam* = سپس، بعد

نوع دیگر مانند حالت اندری به *-iya* ختم می‌شد. مانند:

ašnaiya = نزدیک *dtwariya* = دور

نوع سوم به جزء صرفی *dā* - ختم می‌شد. مانند:

idā = اینجا *avadā* = آنجا

(۵) در هر زبانی از نظر ساختمان دو نوع قید هست. یکی آنها که در اصل و ریشه از کلمات هم‌خانواده خود جدا شده و رابطه آشکاری با ساختمان عام زبان ندارند. این نوع را قیده‌های مرده می‌خوانند. دیگر آن که رابطه آنها با کلمات دیگر و ساختمان کلی زبان هنوز برجاست.

نوع اول در طی تحول زبان بیشتر ثابت می‌ماند؛ فارسی دری بسیاری از این گونه قیده‌های پارسی باستان را حفظ کرده است؛ که در ذیل نمونه آنها را می‌آوریم.

(۶) قیده‌های فارسی دری که بعضی از پارسی باستان بر جای مانده و بعضی دیگر در دوره‌های میانه و جدید به وجود آمده یا از عربی گرفته شده از این قرار است:

قید نفی و نهی

(۷) از قید نفی در سنگنوشته‌های هخامنشی تنها يك صورت *naiy* وجود دارد که با کلمه *nōi* در اوستائی معادل است. این کلمه در حالت ازی از ماده *ni* است. در برابر این صورت شاید صورت دیگری مانند **na* وجود داشته که حرف نفی «نـ»

در فعلهای منفی از آن مشتق شده است.

از قید *naiy* کلمات «نه» و «نی» در فارسی دری مانده که هم در جزء صرفی فعل منفی به کار می‌رود (نبود - نیست) و هم به صورت قید نفی (نه، نی)؛ هم به صورت پیشوند در ساختمان کلمه. مثال در مورد قید:

خدای را نه به عرش حاجت است، و نه به کرسی و نه به هیچ
مخلوقات (بلمعی ۳۹)

پس توئی تو نه این همه تن است و نه برخی از تن (اشراق ۸۵)
نظرش بجز مشاهدت نه (هجویری ۱۴۳)

عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود (تذکره ۲۴)
هیچکس نتواند چیزی طبیعی کردن نه حیوانی و نه نباتی و نه
معدنی (سجستانی ۵۱)

گاوی باید نه پیر و نه جوان (نسفی ۱۹)
نه یاری با من و نه غمگساری نه همدمی نه رفیقی نه مونسی

(سمک ۱؛ ۳۱۶)
نه این زنان که مؤمنانند آن کافران را حلال باشند، و نه آن
شویان کافران مر زنان مؤمنان را حلال باشند. نه زن مؤمن شوی
کافر را بشاید و نه شوی کافر مر زن مؤمن را بشاید

(مجید ۲؛ ۳۹۸)
خالق و رازق وی است بت نی. ویکی است... کسی را با وی شرکت
نی (نسفی ۸)

همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی و همه را
به عقوبت گرفتار شدن است و هیچ رهایدن نی (نسفی ۴۲)

قید *may* در پارسی باستان کلمه *mā* است. در فارسی میانه (پارسیک) این
کلمه در وجه امری و وجه تعذیری فعل مکرر به کار می‌رود:

mā kun = مکن

مباش = *mā bāš*

مفرمائی = *mā framāyē*

در فارسی دری این کلمه گاهی جدا و مانند کلمه مستقل، به صورت «مه» و گاهی متصل به فعل مانند جزء صرفی نوشته می‌شود و در مورد اول بیشتر در مقام قید است:

مه یاری کنید بر بزه و دشمناذگی (طبری ۳۷۳)

مه تباهی کنید اندر زمین (طبری ۵۰۶)

مه نزدیک شوید بدین درخت (طبری ۴۹۸)

مه گزاف کاری کنید که او نه دوست دارد گزافکاران را (طبری ۵۰۰)

و در بعضی از متون مانند قید نفی به کار می‌رود:

این سخن کافور مه از کردار او بود (طبقات ۲۶۱)

من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت (طبقات ۳۲۰)

در خط پهلوی این دو کلمه به صورت هوزوارش نوشته می‌شود:

lā : نه، نی

al : مه، م

۸) قید «هرگز» در جمله‌های منفی برای تأکید نفی (یا نهی) به کار می‌رود. این کلمه در پهلوی به صورت *hagarz* آمده است. در فارسی دری صورت متداول این کلمه «هرگز» است، اما صورتهای «هرگیز» و «هگرز» نیز به ندرت در آثار کهن تر به کار رفته است.

هرگز: همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی

(نسفی ۴۲)

ادریس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت

(تذکره ۲۱)

مرا به چه شناختی هرگز نادیده (تذکره ۳۰)

اگر هرگز توبه من بخواهند پذیرفت امروز است (معجید ۱: ۴۵۱)

- واجب الوجود هرگز نشاید که معدوم شود (اشراق ۳۶)
- هرچه بر مالایتناهی موقوف شود هرگز واقع نشود (اشراق ۵۹)
- هرگز: ایشان هرگز بیرون نیابند از آتش دوزخ (شفقی ۳۵)
- پذیرند گواهی ایشان هرگز تا زندگانی ایشان باشد (عشر ۳۳۵)
- یکسان نباشند هرگز به نزدیک خدای (شفقی ۲۳۵)
- اندر آن بوستانها هرگز سوگند دروغ نشنوند (عشر ۷۴)
- آنکاه هرگز گواهی ایشان نشنوند (عشر ۳۳۶)
- هرگز: همتی دارد بر رفته به جایی که هرگز نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
- (فرخی ۲۷۸)
- بزرگی و نیکی نیابد هرگز کسی کو به بد بود همدستان
- (فرخی ۲۴۹)
- مردمی ورز و هرگز آزار آزاده مجوی
- مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
- (ناصر ۷۶)
- با آز هرگز دین نیامیزد نو رانده ز دین به لشکر آزی
- (ناصر ۴۷۶)

قید تأکید

۹) قید تأکید یا تصدیق «آری» که ریشه آن درست روشن نیست. بعضی این کلمه را با فعل «آوردن» مربوط می‌دانند، و بعضی دیگر با کلمه «آور» به معنی یقین، اطمینان، و کلمه «آوری» به معنی «معتقد» و «مطمئن». در پهلوی صورت *ēwar* و در پازند صورتهای *āvar* و *ēvarih* به این معنی وجود دارد. در متن‌های فارسی دری گاهی کلمه «آوری» به معنی معتقد دیده می‌شود:

کسی کو به محشر بود آوری ندارد به کسی کینه و داوری
(ابوشکور - پراکنده ۲۱۹)

و کلمه «آری» به معنی «البته»، «بییقین»، «بی شک» و مانند آنها.

سلیمان وار دیوانم براندد سلیمانم، سلیمانم من، آری
(ناصر ۴۲۴)

آری هر آنکهی که سپاهی شود به حرب

زاول به چند روز ییابد طلابه دار

(منوچهری ۳۵)

تو پیوسته با درد و ناله می باشی؟ گفت آری (تذکره ۷۳)

شنیده‌ای که موسی را گفتند لن ترانی؟ گفت آری (تذکره ۲۳)

(۱۰) قید هر آینه به معنی البته در آثار این دوره غالباً به کار می رود؛ در

دوره های بعد این کلمه متروک یا کم استعمال است:

هرآینه نبود دست خاک را بر باد

چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

(فرخی ۳۱۵)

هرآینه که چو خورشید ناپدید شود

سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

(فرخی ۳۱۴)

هرآینه در سر این استبداد و اصرار شوی (کلیله م: ۱۱۲)

هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از شیاعت مصون ماند

(کلیله ۳۳)

اگر تو ازین سخون باز نکردی دشنامها دهم مر ترا هرآینه (عشر ۵۹)

الله تعالی هرآینه قوی است و عزیز است (عشر ۲۷۲)

هرآینه بگردانمت سوی قبله‌ای که هست رضای تو در آن (لسفی ۳۸)

هرآینه آزموده کنیم تان به چیزی از بیم (لسفی ۴۰)

آب هراینه باید که بر روی زمین ایستد (اشراق ۱۷)
 (۱۱) قید تصدیق «بلی» که از عربی گرفته شده نیز در آثار این دوره به کار رفته است:

بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوانی
 (فرخی ۳۹۴)

یا اویس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی. گفت آنکاه شما دیدید؟
 گفتند بلی (تذکره ۲۹)

خواهی که از اولیا باشی؟ گفت بلی (تذکره ۵۹)
 بلی شاید که چیزی را علت وجود چیزی باشد و علت ثبات دیگری
 (اشراق ۴۳)

بلی در حال بنشانند... اما... خماری منکر آرد (بیهقی ف؛ ۵)
 گفتم بلی بتوان نمود (بیهقی ف؛ ۴۳۵)
 ز کارنامه تو آرم این شکفتی ها بلی ز دریا آرد لؤلؤ شہوار
 (بیهقی ف؛ ۳۷۱)

(۱۲) قید «البته» که آن هم مأخوذ از عربی است نیز در آثار این دوره دیده می شود:

بسیار کوشید تا به دست آید، البته بدو التفات نمود (کلیله م؛ ۱۵۳)
 با این همه البته بر سر جمع نگفتم (کلیله م؛ ۱۰۳)
 چون علت به جملگی اجزاء حاصل شود، البته معلول باید که
 حاصل شود (اشراق ۳۲)

روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ می نگفت
 (تذکره ۵۱)

شاهی که چو کردند قران بیلک و رمحش
 البته گمان خم ندهد حکم قران را
 (انوری ۱؛ ۱۰)

(۱۳) کلمه «لاشک» که از عربی گرفته شده، و ترکیب فارسی-عربی «بی شک» نیز در آثار این دوره برای قید تأکید به کار می‌رود:

این سخونی است که این کافر بنخواهد گفت لاشک در وقت جان دادن

(عشر ۳۱۷)

هر که از وی مال ماند و زکوة آن نداده باشد بی شک این سخون

بگوید

آن بودنی است بی شک

آنکاه بدانید شما هر آینه بی شک

(۱۴) قید «بی گمان» که در متنهای پهلوی (پارسیک) به صورت‌های

awi-gumān و *a-gumān* آمده در فارسی دری این دوره گاهی به کار رفته است:

گوایبها که بدان بدانسته‌ایم و بی گمان شده

بی گمان بودند ایشان که آن آیتها فرستاده خدای است

(مجید ۱: ۳۴۵)

بی گمان بود که وعده خدای راست است

بی گمان شوند که آن حق است

نو افتاده‌ای بی گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان

(شاهنامه ۳۶۵)

قید اندازه یا شمار

قیده‌های اندازه یا شمار مقدار عددی یا گستردگی فعل یا صفت را می‌رساند، و از آن جمله کلمات ذیل است:

(۱۵) کلمه «بس» که در پارسی باستان به صورت *vasi* به معنی «بدلخواه»

و «تابخواهی» آمده و در فارسی میانه به صورت *vas =* «وس» وجود دارد، در فارسی

دری نیز برای قید مقدار به کار می‌رود:

بی روزگاری بر نیاید که بیشتر احکام شریعت ... او را معلوم گردد

(سیاست د؛ ۷۹)

بی عزیز بنده باشد که بار بلای دوست کشد (هجویری ۳۱)

مرا وزیر ملك بر این راه داشت از بی که می نوشت (سیاست د؛ ۴۰)

و زی احسانها که همی کرد با من (قابوس ۴۲)

و گاه با افزودن مصوت «ی = آ» به آخر آن:

اگر چنانکه به خداوند حق باز رسانی بی رنجها به تو رسد

(قابوس ۱۰۹)

مرا بی زندگانی نمانده است (سیاست د؛ ۲۷)

و بی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم

(تذکره ۱۲۰)

بی خون برفت اما يك قطره نه بر روی ... او افتاد (تذکره ۱۱۸)

و کلمه «بسیار» که شاید از اصل پارسی باستان *vasidāta* مشتق شده باشد:

آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند (مجمل ۲۲۳)

آنجا استخوانهای حیوانات بحری بسیار دیدم (سفر ۳۵)

بسیار برده نیکو بود که چون به علم درنگری بخلاف آن باشد

(قابوس ۱۱۱)

غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم (قابوس ۴۱)

بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند

(اسرار ۱۶۱)

بسیار عذر خواست (سیاست د؛ ۷۲)

نسل ایشان بسیار شد چنانکه به اخبار آمده است (انبیا ۸۲)

نامه ها از درگاه بسیار می نویسند (سیاست د؛ ۹۷)

با مردمان سخن اندك گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید

(تذکره ۲۶۹)

من این حکایت را از مردم بسیار شنیدم (سفر ۷)
چون وجود ممکن موقوف باشد بر چیزهای بسیار هر یکی جزو
سبب باشد (اشراق ۱۳۵)

و به صورت اسم در کلمه «بسیاری» معادل کثرت:

تمامت آن صحرا سپید می نمود از بسیاری لرگها (سفر ۱۷)
کلمه «بسیار» در مقام صفت نیز به کار می آید:
از بهر رسیدن قوئهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)
خلایق بسیار به نظاره مشغول (اسرار ۷۹)

(۱۶) قید «نهار» به معنی بسیار و فراوان که جزء اول نشانه نفی و جزء دوم
«نهار» به معنی شمردن است از ریشه $\sqrt{mar}$ به معنی شمردن که کلمه های «آمار» و
«بی مر» نیز از آن آمده است، بنابراین مطابق کلمه «بی شمار» است. این کلمه در
بعضی از آثار دوره اول فارسی دری به کار رفته اما در دوره های بعد یکسره متروک
و فراموش شده است:

مرد را نهار خشم آمد ازین غاوشنگی به کف آوردش گزین
(رودکی - مکو ۲۴۰)
گنبدی نهار بر برده بلند

نش ستون بر زیر و تیر سرش بند
(رودکی - مسکو ۲۲۶)

ایوب را از آن نهار درد دل گرفت (قصص ۳۷۲)
زنی بود نهار جمیل با جمال عجب (قصص ۳۶۴)
محمد گفت مهتاب نهار روشن می تابد (قصص ۴۲)

در قصص قرآن سوره بادی مورد استعمالی مانند «البته» و «بی گمان» دارد:

گفت خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم؟ گفت نهار خواهم
(قصص ۴۴۱)
گفت مهربان رسولی بودم بر شما؟ گفتند نهار بودی (قصص ۵۰)

گفت گر من بیایم مرا فرا پذیرد؟ گفت نهار پذیرد (قصص ۲۶۲)
 عمر گفت... خواهی که در کعبه شوی؟ رسول گفت نهار خواهم
 (قصص ۲۴۲)

(۱۷) کلمه «لختی» به معنی «قسمتی» و مقداری محدود و اندک در این دوره
 متداول است:

یوسف برفت لختی هیزم فراهم کرد (قصص ۲۲۹)
 آنگاه رحمه از پس او لختی برفت، نه دور (مجید ۲: ۳۴)
 اندر آن لختی بیفزود به امر خدای و لختی بکاست (مجید ۲: ۶۱۲)
 لختی سرگین خشک از دشت برچید (سیاست د: ۲۶)
 تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید (فرخی ۴۰۳)
 لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
 (منوچهری ۱۴۸)

(۱۸) کلمه «اندک» در مقام قید مقدار به کار می رود، و آن شاید بازمانده کلمه‌ای
 در پارسی باستان باشد که معنی «معدود» دارد. در هر حال پسوند *-ak* در فارسی میانه
 به آن افزوده شده است و در فارسی دری بر جای مانده و متداول بوده است:

آن که اندک علم دارد نیز عالم است (جامع ۴۸)
 بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری (تذکره ۲۰۶)
 پس از آن با اندک مردم زاوولی و ایرانی برفت (سیستان ۵۰)
 محبت آن است که بسیار خود اندک شمری و اندک حق بسیار دانی
 (تذکره ۱۵۶)

و گاهی با افزودن یای نکره:

شما را از علم ندادند مگر اندکی (عشر ۲۵)
 از مزاح کردن دور باش که منفعت آن اندکی است (عشر ۱۵۹)
 مانند این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد (سیاست د: ۲۹)

(۱۹) کلمه «کم» از پارسی باستان *kamna-* که در پهلوی *kem* و در پازند *kam* آمده است:

و من که بوالفضل می گویم که چون علی مرد کم رسد (بیهقی ف: ۶۵)
 کم مجلس بودی که من این نخواندمی (بیهقی ف: ۸۶)
 صبح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند (بیهقی ف: ۱۹۷)
 و کم خط در خراسان دیدم به نیکویی خط او (بیهقی ف: ۲۴۸)
 و گاهی در مقام صفت برتر با متمم یا بی آن به کار می رود:
 کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد (سیاست د: ۵۴)
 کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد (سیاست د: ۹۳)
 زناری که بر میان چون توئی بندند به هزار دینار کم ندهند

(تذکره ۱۳۹)

اما این کلمه با پسوندهای «تر» و «ترین» نیز مکرر آمده و در دوره های بعد رایجتر شده است:

اگر يك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه در روز
 نماز کنم (تذکره ۲۱۱)
 دنیا نزدیک خدای کمترست از پر پشه (تذکره ۲۱۳)
 الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام

(تذکره ۱۶۴)

اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم

(تذکره ۱۴۸)

کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود (تذکره ۱۵۱)

(۲۰) کلمه «یش» از پارسی باستان *vaiš-* آمده و صورت پهلوی آن نیز *wēš*

است که صورت صفت برتر از کلمه «بس» باشد:

همی هر زمان مهرشان یش بود خرد دور بود آرزو یش بود

(شاهنامه ۱۶۷)

عدد عشرات ممکن بیش از اعداد مآت ممکن است (اشراق ۹)
مجموع آن هر دو قسم بیش از این قسم است (اشراق ۶۲)
این کلمه در معنی دیگر، هرگز، ازین پس، نیز به کار رفته است:

از هوا آواز آمد که بیش این تابوت به دست تو نگشاید (سیستان ۴۶)
همه رنج دل يك هفته باشد و بیش یاد نیاید (قابوس ۴۶)

بیش کس بر وی اعتماد نکند (قابوس ۹۹)

از او فرا پذیرفت که بیش آنجا نیاید (کلیله م: ۲۰۵)

مرا بیش امید خلاص باقی نماند (کلیله م: ۱۴۳)

تا بیش با عاشقان و فرومندگان درگاه مکر نکنی (تذکره ۱۱۹)

چون تقاضا کند خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد (قابوس ۴۶)

بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده؟

(کلیله م: ۱۴۹)

این کلمه که در اصل صفت برتر بوده و به آن معنی به کار می رفته بتدریج
مانند صفت عادی تلقی شده و به این سبب با پسوندهای «تر» و «ترین» استعمال شده
است:

بیشتر لشکر را بی ساز و برگ کردم (سیاست د: ۳۹)

شك نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند (سیاست د: ۹۱)

در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم

شمردمی (کلیله م: ۷۲)

دو چیز بی نهایت باشند در عقل و یکی بیشتر باشد (اشراق ۹)

سعادت و خیر بیشتر از شقاوت و شر باشد (اشراق ۶۲)

کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتر ندارند (کلیله م: ۵)

(۳۹) کلمات «عظیم» و «سخت» و «نیک» در این دوره به صورت قید اندازه و

شمار مکرر به کار می رود؛ اما در دوره های بعد این کلمات در این مورد استعمال
متروک شده است:

سخت: و این وړانك گروهی است سخت مردانه و بلید (التفهیم ۱۶۶)
 آن شیربچه ملكزاده‌ای سخت نیکو برآمد (بیهقی ۱۰۶)
 سوگند سخت گران نسخت کرد به خط خویش (بیهقی ۱۰۸)
 او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام

(بیهقی ۱۱۰)

عظیم: سنگی بود عظیم بزرگ بر راه افتاده (ژنده ۸۶)
 گندی عظیم از وی همی آید (کیما ۷۶۵)
 حالی بارانی عظیم آغاز نهاد (اسرار ۳۷۵)
 چون بدانست که نه آدمی اند عظیم بترسید (مجمل ۱۹۲)
 به کنعان باز آمد و عیص به دیدار او عظیم شادمان (مجمل ۱۹۵)
 بو حفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی

(تذکره ۲۸۹)

اشارات این قوم مرا عظیم زیانمند بود (تذکره ۲۱۴)

نیک: نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد (بیهقی ف: ۲۹)

زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده

(بیهقی ف: ۶۷)

پدریان را نیک از آن درد می آمد (بیهقی ف: ۷۱)

واندر آن نیک تأمل کرد (زین ۱۵۰)

(۲۲) کلمه «چند» که در اوستائی به صورت *ēvañt* در پرسش از مقدار، و در

پهلوی *cand* آمده معانی و موارد استعمال گوناگون دارد. از آن جمله عدد و مقدار

نامعین، پرسش از عدد و مقدار، پرسش از مدت، برابری از جهت کمیت، و جز

اینهاست که گاهی در مقام صفت مبهم، گاهی قید و گاهی ضمیر به کار می رود:

(۱،۲۲) مقدار نامعین:

بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و از این چند بنهاد گنج

(شاهنامه ۲۳)

و غازیه را چند قوت خدمت کنند (اشراق ۲۷)

چند تن که نیک اسپه بودند بجستند (بیهقی ف: ۱۴۷)

چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید (بیهقی ف: ۱۹۳)

چنانکه در تاریخ چند جای پیامده است (بیهقی ف: ۳۱۵)

چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است

(سیاست د: ۶۷)

بندیان را بیردند و دربان با چند مرد کشته اند (سمک ب ۱: ۶۲)

چند چوبه تیر برهم انداختند (سمک ب ۱: ۲۳۶)

(۲،۲۲) پرسش از عدد و مقدار:

گفت دل چند داری؟ گفت یکی (تذکره ۸۲)

دی کسی گفت که اجری تو چندست زمیر

گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

(فرخی ۲۳۲)

را بعه گفت ترا چند سال است. گفت می سال است (تذکره ۷۲)

(۳،۲۲) برابری که با کسر اضافه می آید:

بهشتی پنهان که پهنای آن چند هفت آسمان است (طبری ۲۵۵)

گویند که اندر کوههای وی پشه باشد هریکی چند کوهی

(حدود ۱۹۲)

شادستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد (سیستان ۱۱)

هر دندانی از وی چند کوه احد گردد (عشر ۳۲۱)

بشتاوید به بهشتی که آن چند آسمانها و زمین بود (شنقشی ۸۷)

قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ باشد (سفر ۱۱)

آنچه سردیش چند نریش هست (التفهیم ۳۷۶)

خورشید بیش از صد و شصت بار چند زمین است (اشراق ۴۹)

(۴،۲۲) گاهی کلمه «همچند» نیز در این معنی و مورد به کار می رود:

يك پسر را همچند برخ دو دختر بود (ششقی ۱۰۳)

هر که مرده بودند از پسران و دختران او، و همچند ایشان فرزندان داد (مجید ۱: ۱۲۴)

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)

اسبی خنک بر در خیمه بداشت همچند کوهی (سمک ب ۱: ۱۵۷)

قلمه‌ای دیدند همچند عالمی (سمک ب ۱: ۲۰۵)

قاز دادیم فرزندان او را او همچند ایشان فا ایشان (پارس ۳۶)

بیفزای او را عذابی همچند آن روز در آتش دوزخ (پارس ۲۱۳)

و خشت زرین... و خشت سیمین همچند آن (قصص ۲۸۹)

(۵،۲۲) گاهی کلمات «چندین» و «چندان» به معنی «تا آن گاه» و «تا آن قدر»

می آید:

چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهارتا نان رسیدی (سیاست د: ۴۶)

به زنی کنید چندان که حلال است شمارا از زنان (ششقی ۱۰۲)

چندان بخارید خود را تا ناخنانش بیفتاد (عشر ۲۰۴)

چندان که او را افکنده دید... تأملی کرد (کلیله م: ۱۲۳)

دیر گاه بماند چندان که حد امکان باشد (سیستان ۴۰)

بپذیریم از تو خراجی چندان که تو خواهی (عشر ۱۸)

چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود

(تذکره ۱۳۳)

اندر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست که به سیستان است

(سیستان ۱۳۰)

پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می روی

(تذکره ۱۰۲)

مرا که چندین حق خدمت باشد کارگل نباید کرد (سیاست د؛ ۳۷)
 این چندین چرا می گویی؟ (تذکره ۷۲)
 از چندین جای که رفتم اینجا خوشترست (سیستان ۱۵)
 (شاهنامه) بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند
 (سیستان ۷)

(۶،۴۲) گاهی کلمه مرکب «همچندان» نیز در معنی برابری می آید:
 اینزد تعالی آن مال ایشان باز داد و همچندان دیگر (عشر ۲۵۷)
 زنان را حق و حرمت بر شویان همچندان است که شویان راست
 بریشان (شغشی ۴۵)
 از خانه ما تا آنجا همچندان بود که از خانه توبدانجای (عشر ۱۱۹)
 چهل شبانه روز همی بود همچندان که به خانه اش بت پرستیدند
 (بلعی ۱؛ ۵۸۲)
 همچندان نیز تاوان خرنندی خویشتن را (پارس ۲۲۳)

(۷،۴۲) کلمه «چندانی» هم در این مورد به کار می رود:
 بداریمتان اندر رحمهای مادران چندانی که خواهیم (عشر ۲۳۲)
 چندانی بگفتند مر عثمان را... تا عثمان علی را گفت من آن زمین
 نخواهم (عشر ۳۸۲)
 چندانی در آن بی نهایتی بر فتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده
 است (تذکره ۱۶۳)
 چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد (تذکره ۹۹)

قید زمان

(۲۳) کلمه «اکنون» ظاهراً مرکب است از «نون» در پهلوی با افزودن حرف
 ربط «کـ». جزء «نون» شاید از يك صورت باستانی - *nūnam* آمده که

در زبان ودائی دیده می‌شود، و در اوستائی تنها صورت *nū* از آن بازمانده است؛ در پهلوی و فارسی دری این کلمه به سه صورت: *نون*، *کنون*، *اکنون* به کار رفته است که صورت نخستین (*نون*) کهنه‌تر و کم استعمال‌تر است:

مردمان را راه دشوار است *نون*

اندران دشت از فراوان استخوان

(فرخی ۲۶۲)

کنون خورد باید می خوشگوار

که می بوی مشک آید از کوهسار

(شاهنامه ۱۶۳۵)

آهوز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ

بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

(رودکی ۸۱۳)

(۲۴) «دی» - در معنی روز گذشته - که شاید در پارسی باستان به صورت **dya* وجود داشته و معادل آن در اوستائی (**zyo*) و در سنسکریت (*hyas*) بوده و در یونانی و لاتینی هم هست و بنابر این یک کلمه کهن هندواروپائی است. این کلمه در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *dyk* یا *dyg* آمده است. در فارسی دری هم به صورت «دیک» گاه به گاه دیده می‌شود:

آگاه باشید که من دیک پیش ابوسفیان بودم (طبری ۱۴۴۸)

آن مرد قبطی موسی را گفت ... دیک مردی قبطی را بکشتی

(طبری ۱۶۰۷)

دیک روز از بهر بنی اسرائیلی قبطی را بکشت (طبری ۱۶۰۸)

گفت: دیک بمرد، امروز در نزع است و فردا در رحم است که هنوز

تزاز (یواقیت ۷۵)

گفت کجا شد کوهیار که دیک روز با من نبرد آزمود

(سک ب ۱؛ ۵۰۶)

دېك این علم در شهر بود، امروز در میدان بداشته اند
(سلك ب ۲: ۲۳۴)

اما در این دوره بیشتر به صورت «دی» به کار می رود:
رسدشان امروز رشوتی... همچنان که دی رسیده بود

(شنقشی ۲۵۱)

خود پنداری که هرگز آن نبودست دی (شنقشی ۲۴۱)

می خواهی که بکشی مرا چنانکه بکشتی تنی را دی (پارس ۱۱۹)

چنان کن که امروز به از دی باشی (عشر ۱۹۵)

و در ترکیب «دیروز» در متون این دوره نادر است:

ایشان را دیروز تعزیت بود، امروز نشاط می کنند (سلك ب ۱: ۳۷۷)

دیروز در پیش قطران ایستاده بودم (سلك ب ۱: ۱۶۳)

در ترکیب «دینه» به معنی «دیروزی»:

کردیمش برکنده و بر زمین افکنده گوئی که نبودی دینه

(نسفی ۱: ۲۹۱)

دیگر روز برخاستند آنها که آرزو کردند حال وی دینه

(نسفی ۲: ۵۶۸)

بیجۀ بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا به سینه بود

(حدیقه ۱۵۴)

به فردا چه امیدست که فردا

نه موجود است همچون روز دینه

(ناصر ۳۹۷)

امروز به از دینه ای مونس دیرینه

دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

(شمس ۲: ۵۷)

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه

مانند طفل دینه بی دست و پات کردند

(شمس ۲؛ ۱۷۴)

(۲۵) کلمه «پَرَن» در ترکیب «پَرَنَدوش» به معنی «شب پیشین» در پهلوی

به صورت *paran* معادل کلمه اوستائی *paurvanya* آمده است که به معنی پیشین است. در پارسی باستان این کلمه به صورت *paranam* در معنی «پیش از آن» وجود دارد.

در فارسی دری به صورت «پَرَنَدوش» آمده که متروک است و در متون

دوره‌های بعد دیده نمی‌شود:

پَرَنَدوش، پَرَنَدوش خرابات چسان بد

بگوئید بگوئید اگر مت شبانید

(شمس ۲؛ ۵۹)

دیدم از باقی پَرَنَدوشین شیشه نیمه بر کناره طاق (انوری ۲۶۹/۲)

(۲۶) «پار» (وصفت آن: پارین، پارینه) به معنی سال گذشته از صورت پارسی

باستان *paruva* به معنی «سابق» در پهلوی هم مهجور و متروک بوده است:

گفتمت امسال شدی به ز پار رو که همان احمد پارینه‌ای

(سنائی ۱۰۱۶)

پار آن اثر مشک نبودست پدیدار

امسال دمید آنچه همی خواست دلم پار

(فرخی ۸۸)

هزار بار ت گفتم خمش کن و تن زن

تو از لجاج کنون احمدی و پارینی

(شمس ۶؛ ۲۸۲)

پارینه گذاشتم ولیکن امسال نه بر مزاج پارس

(سید حسن ۱۲)

(۲۷) قید «پیرار» به معنی «پیش از گذشته» شاید ترکیبی از دو پیشوند

pār و *pari* باشد یا از پارسی باستان *paruvia + yāra* به معنی سال پیشین:

سال امسالین نوروز طربناکترست

پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا

(منوچهری ۲۵)

هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز

بر قول من گوا بس پیرار و پار من

(ناصر ۳۴۵)

پیرار سال کوسوی ترکان نهاد روی

بگذاشت آب جیحون با لشکری گران

(فرخی ۲۶۴)

(۲۸) قید «پریر» به معنی پیش از دیروز، در اوستائی *parō-ayāre* و در

پهلوی *parēr*:

گر نبودم به مراد دل او دی و پریر

به مراد دل او باشم امروز و فراز

(فرخی ۲۵۳)

پریر قبله احرار زاولستان بود

چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

(ناصر ۹)

(۲۹) قیدهای «پریروز» و «پریشب» نیز از ترکیب همین پیشوند حاصل شده

است؛ اما در متون این دوره مثال برای این دو صورت کم است:

پریشب او را برده بودند در بالش افکنده (سمک ب ۱؛ ۱۶۹)

(۳۰) قید «بام» و «بامداد» به معنی «صبح» مرکب از «بام + داد» هنگام صبح

در اوستائی *vīspō-bāma* = جهان افروز، در پهلوی *bāmīk*، از ریشه *√bhā* به

معنی «نور دادن».

چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل پیامد به هنگام بام

(شاهنامه ۱۴۹)

به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع تا شام

(ویس ۱۲۲)

شما از بامدادان تا به اکنون بسی جنگ آوری کردید ایدون

(ویس ۶۳)

آمد نوروز هم از بامداد آمدنش فرخ و فرخنده باد

(منوچهری ۱۶۹)

(۳۹) قید «دوش» در اوستائی *daōša* نخست به معنی مطلق «شب» است و

سپس در پهلوی *dōš* و فارسی دری «دوش» به مفهوم شب گذشته اختصاص یافته است؛ به صورت «دوشین» و «دوشینه» نیز به کار می‌رود:

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود

همچون نیاز تیره و همچون امل طویل

(مسعود سعد ۳۲۵)

دوش بر من همی گریست بزاری

ماه من آن ترک خوبروی حصاری

(فرخی ۳۸۶)

دوش در خواب شدم، جایی عجب دیدم

بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و ... بفرستاد

(قصص ۲۰۵)

دوش زندان دایه بشکستند و بندیان بردمانند (سک ب ۱؛ ۳۶)

گفت ای پهلوان دوش این جایکه بودند تا به روز (سک ب ۱؛ ۱۲۵)

گفت... بیاسودم و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام

(سک ب ۱؛ ۶۴۲)

(۳۲) قید «فردا» به معنی روز دیگر، پس از امروز. اصل و ساختمان آن درست روشن نیست: در پهلوی *fradāg* آمده است:

نوز جوان است و کار فردا دارد فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
(فرخی ۲۸۹)

غم روزی فردا مخور و کار امروزینه را به فردا میفکن (عشر ۱۳)
همه خلقان... فردا گردن نهند مر خدای زنده پاینده را (عشر ۱۴۴)
برفت و همه شب سکالش گرفت

که فردا چه سازد ز خوردن شکفت
(شاهنامه ۳۱)

باز گرد که فردا ترا از روح افزا طلب دارند (سمک ب ۱: ۵۲)
باز گردید تا فردا ترتیب جنگ می سازید (سمک ب ۱: ۱۶۲)

(۳۳) قید «هنوز» که در اصل شاید به معنی «آنچه سپس می آید» بوده است، به صورت «نوز» هم در آثار کهن به کار رفته است:

هنوز از لب شیر بویید همی دلت ناز و شادی بجوید همی
(شاهنامه ۲۸۴)

سرای هنوز ناپرداخته، صاحب سرای رنجور گشت (اشراق ۲۶۵)
هنوز تار یک بود که به خیمه خویش رسیدند (سمک ب ۱: ۲۳۳)
ترا هنوز به کام ندیدم (سمک ب ۱: ۲۹)

تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی (اشراق ۲۶۳)

سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست گردان بجایست نوز
(شاهنامه ۸۳)

ترا نوز پورا که رزم نیست چه سازم که هنگامه بزم نیست
(شاهنامه ۲۸۴)

مکن در خورش خویشتن چارسو چنان خور که نوزت بود آرزو
(شاهنامه ۲۳۹۷)

و در شعر گاهی به صورت «هنیز» آمده است:

کسی را که درویش باشد هنیز ز گنج نهاده ببخشیم چیز
(شاهنامه ۲۱۱۵)

که ای فرز گیتی یکی لخت نیز به کابل نبایست آمد هنیز
(شاهنامه ۱۶۷)

(۳۴) قید «نیز» به معنی «بار دیگر، همچنین» از اصل *-anya* به معنی «دیگر»
و پسوند *-az* ساخته شده و در دوره نخستین بیشتر به معنی «دیگر» و گاهی در معنی
و مورد استعمال «هم» به کار رفته است:

ما را از پس مرگ نیز هرگز بر نه انگیزند (مجید ۱: ۱۷۴)
اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند (سیاست د: ۳۱)
همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند (سیاست د: ۴۵)
چون آن آهن را به سیر کوفته بیالایند نیز آهن را نکشد (جامع ۱۶۸)
آن گل سیاه... در دهان فرعون فرو کرد تا نیز هیچ سخن نتوانست
گفت (طبری ۵۳۱)

با او عهد کنم که هرگز با وی جفا نکنم و نیز ترا نیازارم
(طبری ۴۸۳)

و گاهی با آن کلمه «هم» می آید:

ابوبکر نیز هم آن وقت بدر آمده بود (طبری ۳۶۲)
ابلیس گفت که این نیز هم روی نیست (طبری ۳۵۹)

(۳۵) کلمه «بنیز» که شاید مرکب از حرف اضافه یا پیشوند «ب-» و قید
«نیز» است در آثار این دوره، خاصه در شاهنامه، به یکی از سه معنی ذیل به کار
می رود.

هرگز، در جمله های منفی:

نه آن زین پیازد روزی بنیز نه اورا ازان اندهی بود نیز

(ابوشکور - نقل از صحاح الفرس ۱۲۴)

پس آزادگان این سخن را بنیز نه برداشتند ایچ گونه به چیز
(شاهنامه ۱۵۳۸)

دیگر:

که شیرین تر از جان و فرزند و چیز
همانا که چیزی باشد بنیز
(شاهنامه ۶۶)
بر او هیچ تنگی نباید به چیز جز این آن سخنها نیرزد بنیز
(شاهنامه ۲۳۶۰)

همچنین:

اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
(شاهنامه ۱۲۰۶)

(۳۶) قید «همواره» با صورتهای دیگر آن «هماره» و «همواره» به معنی دائمی و همیشگی در پهلوی به صورت *hamwār* آمده و در فارسی دری نیز غالباً به کار می رود:

همواره شما در گمانی بودید از آنچه آورد به شما یوسف
(پارس ۲۳۱)

هموار می بود از شما گروهی که مردمان را واخوانند و آشتی
(شغشی ۸۲)

مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار
(ناصر ۱۴۵)

هموار بایستادند بر کفر مگر که هماره بر طلب آن برایستی
(پارس ۳۷۰) (سفی ۸۹)

هماره آن بنای که ایشان بر آوردند در دلهای ایشان غصه است
(سفی ۴۸۰)

ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم

زیادتست بر آزادگان همه هموار

(فرخی ۱۶۴)

(۳۷) قید «همیشه» که در پهلوی به صورت *hamišag* وجود دارد در فارسی

دری از آغاز تاکنون به همین صورت مورد استعمال داشته است:

همیشه آن بود خواندن ایشان (طبری ۱۰۲۹)

تا بودست همیشه و تا باشد همیشه ... همچنان پوشنده گناهان بندگان

است (عشر ۴۰۴)

چون همیشه بودم عالم نیز همیشه باشد (اشراق ۳۸۳)

(۳۸) قید «زود» از ریشه اوستائی *√jāi-*، در پهلوی *zūd* به معنی «سریع» و

«آینده نزدیک»، در فارسی دری از آغاز تا امروز به کار می‌رود:

زود باشد که این بدانید (عشر ۱۵۶)

زود بود که بدانید که کیست خداوند این حق (طبری ۱۰۰۰)

اگر زود به مستراح حاجت افتد ... زود دیده روشن شود

(اشراق ۲۴۹)

ناچار این یکی زود برباد شود (سک ب ۱؛ ۱۶۲)

باشد که زود خبری بیاوری (سک ب ۱؛ ۴۵۶)

زود بود که بدانید کیست خداوند آن دین (پارس ۲۶)

(۳۹) قید «دیر» که در پهلوی به صورت *dagr* و *dyr* به معنی دراز و ممتد و

زمان طولانی وجود داشته و مشتقات آن مانند *dagrand* = دیرند و دیرنده،

dyr-zamān = دیرزمان، به کار رفته است، در فارسی دری مکرر مورد استعمال دارد:

دیر بماندم درین سرای کهن من

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

(ناصر ۳۳۴)

کشف رموز دیر تواند کرد (اشراق ۲۷۶)

- دیر ست تا ملک از دست تو رفته است (سمک ب ۱؛ ۸۱)
 چرا پهلوان دیر به خدمت می آید (سمک ب ۱؛ ۱۶۹)
 چون روزافزون بیدار شد دیر بود (سمک ب ۱؛ ۴۶۶)
 (۴۰) قید «پیوسته» که در پهلوی به صورت *paywastag* وجود دارد نیز از آغاز فارسی دری تا کنون به معنی دایم و بی فاصله به کار رفته است:
 به خط و آن لب و دندان بنگر که پیوسته مرا دارد در تاب
 (فیروز مشرقی - لازار ۱۹)
 بک بار بنفشه چنم از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
 (رودکی - لازار ۳۴۰)
 پیوسته روزه داشتی و هر شب آدینه همه قرآن... ختم کردی
 (بلعمی ۱۴۲)
 باران دیگر پیوسته با او بودندی (طبری ۸)
 پیوسته سوزشی بود اندر سینه وی (هدایه ۱۲۷)
 پس بفرستادیم رسولان خویش پیوسته (طبری ۱۰۷۴)
 و بزد بر آن گوی... پنج بار پیوسته همچنین همی زد (بلعمی ع؛ ۱۲)

قید مکان

- (۴۱) قید «ایدر» به معنی اینجا، که جزء اول آن در پارسی باستان *ai-ia-* به معنی «این» است و در پهلوی *-ē* با ترکیبات متعدد؛ در فارسی دری این جزء در کلمات ذیل: ایدر، ایدون، ایرا (از + ای + را) وجود دارد. کلمه ایدر در شاهنامه مکرر به کار رفته است. در شعر ناصر خسرو و خاقانی و بعضی شاعران دیگر این دوره نیز هست و در بعضی آثار منشور مانند طبقات ناصری هم فراوان است:
 که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدر به ما خوار بگذاشتند
 (شاهنامه ۸)

و گرنه من ایدر همی بودمی بسی باشما روز پیمودمی
(شاهنامه ۶۰)

هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی نیکوی و بهی خواستیم
(شاهنامه ۲۹۰)

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
هر چه هست و نیست یکسر ایدر ست
(ناصر ۴۸)

و با افزودن الف اطلاق در شاهنامه:
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام ایدرا
(شاهنامه ۱۰۷۳)

نکر تا که یینی به کاخ اندرا بیند و کشانش ییار ایدرا
(شاهنامه ۱۰۸۱)

و با یای نسبت: ایدری = اینجایی:
مرا گفت کاینجا غریب است جانت
بدو کن عنایت که جانت ایدری است
(ناصر ۵۹)

جان من نزد تست، اینجا نی من کجا ایدری توانم شد
(خاقانی ۶۱۴)

و پیش از این نیز در این باب ذکر ی رفت و شواهدی آورده شد (صفحه ۱۹۷ و ۱۹۸ در بحث از ضمیر اشاره).

۴۳) کلمه «اندرون» و «درون» به معنی داخل چیزی یا مفهومی، از حرف اضافه «اندر/در» بپسوند «-وَن» که در کلمات متعددی آمده است مانند: ایدون، درون، بیرون، نگون، واژون، پیرامون...

دارمستتر این پسوند را *aona* می‌داند، که با اجزاء پیشین، چه حرفهای اضافه و چه کلمات دیگر، ترکیب می‌شود. بنابراین قیدهای «درون» و «اندرون»

مرکب‌اند از حرف اضافه «اندر/در» با پسوند «-ون».

در فارسی میانه این کلمه به صورت *andarōn* به کار رفته و در فارسی دری این دوره به صورت «اندرون» کهن تر است، اما در متن واحد هر دو صورت «اندرون» و «درون» وجود دارد:

اندرون: باره‌ای بر آورند از روی که اندرون آن رحمت باشد

(مجید ۲: ۳۵۸)

زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند

(رودکی - لازار ۴۲)

ز دروازه ده یکی تن برون نیامد همیدون رفت اندرون

(شاهنامه ۲۳۴)

این جانب که به سوی اندرون است .. مقرر است (هدایه ۴۷)

پس به اندرون شد و اندر او بگشت (بلعی ۱۷۱)

(از میوه‌ها) ده آن است که بیرونش بخورند و اندرونش بیندازند

(طبری ۱۳۱۳)

این کلمه در مقام حرف اضافه مضاعف (به ... اندرون - میان ... اندرون)

نیز مورد استعمال فراوان دارد:

کمر بستن و رفتن شاهوار به چنگ اندرون گرز گاو سار

(شاهنامه ۳۷)

یکی ابر دارم به چنگ اندرون

که همرنگ آب است و بارانش خون

(شاهنامه ۲۸۵)

دلیر و خردمند و هشیار باش به پاس اندرون سخت بیدار باش

(شاهنامه ۲۹۱)

میان تل خستگان اندرون برو ریخته خاک بسیار و خون

(شاهنامه ۸۵۹)

درون: به این صورت نیز بیشتر در مقام حرف اضافه مضاعف به کار می‌رود:

به نوحه درون هر زمانی بزار چنین گفتی آن نامور شهریار

(شاهنامه ۱۲۷)

ترا خود به دیده درون شرم نیست پدر را به نزد تو آزرم نیست

(شاهنامه ۱۵۳)

همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درون شصت خم

(شاهنامه ۳۶۴)

به گه بر دونده بان کلاغ به دریا درون او به کردار ماغ

(شاهنامه ۴۴۴)

اما در مقام قید نیز مورد استعمال دارد:

درون باغ از پیش صفت تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند

(بیهقی ۵۱)

فرود آمدم و درون میدان شدم (بیهقی ۲۰۱)

درون صفت بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود (بیهقی ۷۱۴)

چنانکه دیده می‌شود دو صورت «اندرون» و «درون» در متن واحد به یک معنی

و مورد استعمال می‌آید. پیداست که صورت «اندرون» کهن‌تر است و کم‌کم رو به

متروک شدن می‌رود؛ چنانکه صورت «درون» نیز در دوره‌های بعد جای خود را به

حرف اضافه «اندر» و سپس «در» می‌سپارد.

(۳۳) قید «بیرون» که مرکب است از اصل پارسی باستان **dvarya* + پسوند

- ūn و صورت پهلوی *bērōn*. ظاهراً این واژه باید به صورت *dērōn* درآمده باشد و

صورت بیرون شاید گونه‌گوشی آن باشد. اما در هر حال کلمه پهلوی مرکب است

از *bē* به معنی خارج، و پسوند *-rōn* که یکی از معانی آن جهت و سوی است. در

فارسی دری این کلمه با حرف اضافه «از» معادل «جز از» و «غیر از» نیز به کار

می‌رود.

ما از شما بیزاریم و از آنچه شما می‌پرستید بیرون از خدای عزوجل
(طبری ۴۸۵)

چیزی را همی‌پرستید از بیرون خدای که شما را نه منفعت تواند
کرد و نه مضرت تواند رسانید (طبری ۴۷۵)

بیست پهلوان و چند هزار آدمی دیگر بیرون از چهارپایان
(سمک ۴؛ ۲۷۵)

مگیرید کافران و جهودان را دوستان و یاران از بیرون مؤمنان
مخلصان (شنقشی ۱۳۴)

بیرون از مؤمنان مخلصان می‌جویند به نزدیک جهودان عز و دولت
و نصرت (شنقشی ۱۳۳)

و گاهی بی «از» و با اضافه به کلمه بعد به همین معنی:

دیدمی که بیرون‌دیری و مترجمی پیغامها بردی (بیهقی ۵۲۳)
با وی دو هزار سوار ترك و هندو بیرون غلامان و خیل وی

(بیهقی ۷۴۹)

(۴۴) قید «پیرامون» که در پهلوی *përamôn* است، به معنی «گرداگرد» چیزی
و در فارسی با نشانه اضافه (کسره) به کار می‌رود. صورت تخفیف یافته آن «پیرامن»
نیز مورد استعمال دارد:

حصاری دیدند سخت و استوار پیرامون شهر (سمک ۴؛ ۲۹۰ الف)
ترکان البته پیرامون ما نگشتند (بیهقی ۸۱۳)

شب و روز پیرامون سرای نگاه می‌دارند (سمک ۴؛ ۳۵۴)
به پیرامن دژ یکی راه نیست و گر هست از ما کس آگاه نیست

(شاهنامه ۷۵۸)

چو نیریلی در کمان راندی به پیرامنش کس کجا ماندی
(شاهنامه ۸۶۰)

(۴۵) قید «زبر» که در پهلوی *azabar* است، مرکب از حرف اضافه «از» و

«آبر» به معنی بالا؛ و روی هم معنی بالا و روی چیزی می‌دهد در فارسی دری این دوره به صورت «ازبر» مکرر به کار رفته است. اما به تدریج صورت «زبر» غلبه و رواج بیشتر می‌یابد.

یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و آب ازبر نیر-خاک

(شاهنامه ۳)

به دو نیمه کرد اختر کاویان زبر نیمه برداشتش از میان

(شاهنامه ۸۵۳)

که برهم زند مژده زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایندش سر

(شاهنامه ۱۰۷)

بخواهم ازو کین فرخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر

(شاهنامه ۱۰۷)

واجب بود که ایزد را جایگاهی زیر بود و جایگاهی زبر بود

(سجستانی ۱۰)

چگونه جنبانیمش و زبر یکدیگر براریمش باز به گوشت پوشانیمش

(نفسی ۶۷)

برداشتیم ازبر ایشان کوه را به برگرفتن عهد میثاقشان

(شعقی ۱۳۵)

از بیخ و بن برکنندیم کوه را ازبر سر ایشان

(شعقی ۲۰۲)

تاج بر زبر کلاهش بود بداشته

(بیهقی ۷۱۴)

شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر

(بیهقی ۱۴۶)

(۴۶) قید «زبر» نیز در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *azer* می‌آید که

مرکب است از حرف اضافه «از» و جزء *zr-* به معنی پائین. اما این ترکیب در فارسی

دری از روزگار کهن فراموش شده و به این سبب ترکیب آن با «حرف اضافه»های دیگر مانند «از زیر» و «زیر» و «در زیر» استعمال شده است:

بوستانها که می‌رود از زیر درختان و تختهای آن جویهای آب و

- می و شیر و انگبین (شمنشی ۱۱۵)
 خروشدن پای روئین ز دشت بر آمد ز زیر و به بالا گذشت
 (شاهنامه ۱۱۷۱)
 هم اندر زمان تیره گون شد هوا بر پر آمد آن مرغ فرما روا
 (شاهنامه ۲۲۲)
 ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بر پرش موی سر
 (شاهنامه ۱۳۹)
 پیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه دار
 (شاهنامه ۲۹۳)
 چو از زیر پای هیون در بمرد به نخجیر از آن پس کنیزك نبرد
 (شاهنامه ۲۰۸۷)
 ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می غلطیدندی (بیهقی ۱۳۵)
 سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود (بیهقی ۱۴۲)
 به خط خویش فصلی در زیر آن بنویسیم (بیهقی ۱۰۱)
 وی دست اندر زیر کرد و ... و پایچه های ازاد را بیست

(بیهقی ۲۳۳)

(۴۷) قیدهای «فرو» و «فرو» که مخفف آن است شاید در زبانهای ایرانی باستان مفهومی معادل «نشیب» داشته است. در پارسی باستان *fravatah* است و در پهلوی به صورت *frōd* هم مانند پیشوند فعل و هم در مقام حرف اضافه و هم قید به کار رفته است و در فارسی دری هم این هر سه مورد استعمال را دارد:

آنچه ایشان می پرستند از فرود خدای تعالی ای که جز خدای

(مجید ۱: ۲۷۱)

پادشاه شد بر عرش و آنچه فرود عرش است (مجید ۱: ۲۹۰)

آن کسها که از فرود خدای مرلات و عزری و منات را همی به خدایی

(مجید ۲: ۴۷)

پرستند

ما فرود یائیم مگر به فرمان خدای تو (مجید ۱: ۳۲)

اگر بجنبانی او را فرود افتد بر تو خرمای قر و تازہ (مجید ۱: ۱۴)

چون پرده‌ها فرود افکنند و درها ببندند دانشد که شب است

(مجید ۱: ۳۱)

زود باشد که فرود آریشان اندر بهشت (شنقشی ۱۳۹)

گفتیم آدم را و حوا را ... هلا فرو روید فرو زمین (شنقشی ۶)

خدای راست مشرق که آفتاب در آید او مغرب که آفتاب فرو شود

(شنقشی ۲۵)

تو بر آر آفتاب را از فروشدن گاهش (شنقشی ۵۴)

(۴۸) قید «دور» از پارسی باستان *dūrai-y* به معنی مسافت معتد و طولانی و

در پهلوی *dūr* در فارسی دری نیز درست به همین معنی به کار می‌رود:

جدا شد ازیشان و دور شد ازیشان (مجید ۲: ۴۲)

پرهیز کند از عذاب خدای تعالی و ... دور بودن از معصیتهای او

(مجید ۱: ۳۲)

این ده پیمان زمین را پر از هیزم کرد چنانکه از دور جایگاه

می‌دیدند (طبری ۴۷۷)

بشناخت وحدت را بدین منزلت از آنکه دورست از یافتن چیزهای

دیگر (سجستانی ۱۸)

(۴۹) قید «نزد» در اوستائی *nazdyō* و در پهلوی *nazd* به معنی «قریب» و

«مقارن» با چیزی، در فارسی دری به همین صورت و معنی به کار می‌رود:

این کوه قاف کوهی است ... بالای وی پانصد ساله راه تا نزد آسمان

(عشر ۱۱)

تا آنگاه که موسی ... نزد ما باز آید (عشر ۱۳۶)

ببخش ما را از نزد خود رحمت (نسفی ۷۷)

پس ببخش مرا از نزد تو (مجید ۱: ۵)

ده مردمی نرد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد
(شاهنامه ۲۴۳)

اگر به بودی سخن از خدای نبی کی بدی نرد ما رهنمای
(شاهنامه ۹)

نشیند کهن نرد مهتر پسر مهین باز نرد کهن تاجور
(شاهنامه ۷۱)

صورت دیگر آن «نزدیک» نیز با پسوند *-tk* در پهلوی و به همین صورت در فارسی دری به معنی «قرب»، «از جانب»، «در نظر»، «به عقیده» و مانند آنها به کار می‌رود:

خواهم که خود را نزدیک خلق خویش معذور گردانم (عشر ۶۴)
سوره طه... صدویست و پنج آیت است بنزدیک کوفیان (مجید ۴۵)
دورباش از آن چیزی که مردم را به زبان نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)
آن وقت که روز احد از مدینه برفتی بامداد از نزدیک اهلت
(شنقشی ۸۵)

هلا فرو روید ازین بهشت همه بجمله، اگر بیاید به نزدیک شما از
نزدیک من کتابی و پیغامبری (شنقشی ۷)

ببینی که چیزهاست که مردم را به منقمت نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)
ببشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه نازی و چه پارسی
(شاهنامه ۲۲)

یکی کوه بد نامش البرز کوه به خورشید نزدیک و دور از گروه
(شاهنامه ۱۳۳)

چو کاوس کی پهلوان را بدید بر خویش نزدیک جایش گزید
(شاهنامه ۴۹۴)

قید چگونگی

(۵۰) چنانکه پیش از این گفته شد (بند ۳ همین فصل) بیشتر صفت‌های فارسی در مقام قید، خاصه قید چگونگی نیز به کار می‌روند. اینک برای نمونه چند کلمه را که هم صفت و هم قیدست در اینجا ذکر می‌کنیم.

(۵۱) کلمه «ایدون» که ذکر آن در بحث ضمیر گذشت غالباً در مقام قید نیز به کار می‌رود. این کلمه که در بسیاری از متن‌های کهن دوره نخستین فارسی دری مکرر آمده کم‌کم رو به منسوخ شدن می‌رفته چنانکه در اواخر این دوره جای خود را به «چنین» و «چنان» داده است:

بسیار کس ایدون دانند که علم عقل است و عقل علم (سجستانی ۲۰)

ایدون دانند که آفریدگار بر آسمان است (سجستانی ۱۰)

که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی

(شاهنامه ۵۳)

من ایدون شنیدم که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان

(شاهنامه ۵۸۷)

به کتاب فضایل البلدان ایدون خوانده‌ام (بلعمی ۳۵)

پس ایشان را ایدون گفت (بلعمی ۳۹)

ایدون باید که همیشه ملک عفو کند (بلعمی ۴۰)

(۵۲) کلمه «آهسته» به معنی آرام و ملایم و در مقام صفت گاهی به معنی «متین [مرد]» و گاهی معادل «کنند» ضد تند و سریع می‌آید:

بندگان خدای آنانند که می‌روند بر زمین آهسته و نرم

(مجید ۱: ۲۹۲)

آرام گیرید در خانه‌های خویش و آهسته باشید و آرامیده

(مجید ۱: ۵۴۴)

رسولی کردن را مردی آهسته باید که باشد (سک: ۴؛ ۲۸۳)

خود با همه سپاه از پس ایشان آهسته همی شد (بلعمی: ۴۸۸)

شهرکی است به برکوه نهاده... جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته

(حدود ۱۴۲)

شما خفته و آهسته و آسانی گزیده، و مرد آنگاه مرد بود که او را

جنبش بود (بلعمی ۳۵۰)

ای شمن آهسته باش زان بت بدخو

کان بت فرهخته یست هست نوآموز

(دقیقی - لازار - ۱۵۷)

چو خواهی که تاج تو ماند به جای

مبادی جز آهسته و پاک رای (شاهنامه ۱۳۹۶)

بدو گفت ما را که شایسته تر بدو گفت آن کس که آهسته تر

(شاهنامه ۲۴۵۵)

آهسته بود و شتابکار نبود و به کارها کاهل نبود و نه شتابزده

(هدایه ۱۲۱)

(۵۳) کلمه «پیدا» در پهلوی به صورتهای *paidāg*، *pad-yag*، *pēdāg* به

معنی صریح و آشکارا و قابل رؤیت است و در فارسی دری نیز به همین معنی چه

در مقام صفت و چه در جای قید فراوان به کار می رود:

هستید شما و پدران شما درگم بودگی پیدا (مجید: ۱؛ ۱۱۱)

هستید شما، او پدران شما، در فی راهی او خطای پیدا (پارس ۳۳)

بفرستادیم قرآن را آیتهای پیدا (پارس ۴۴)

آن حجتی بود پیدا (عشر ۲۹۸)

متابع مباشید و سوسه های شیطان را، چه وی دشمن پیدا است شما

مؤمنان را (نسفی ۵۲)

(۵۴) کلمه «پدید» مشتق از ایرانی باستان - *upa-diti* (اوستائی)، در پهلوی

padid و در فارسی دری به معنی ظاهر و پیدا؛ جزء دوم با «دیدن» ارتباط دارد، یعنی آنچه به دیده می‌آید:

نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ نه بینم همی بر هوا پتر زاغ
(شاهنامه ۲۱۱۵)

پدید است که او چه کرد و به اخبار او پدید باشد (بلعمی ۱۴)
ملك روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود
(بلعمی ۱۰۳)

هر کسی را از مؤمنان و کافران جای پدید است (مجید ۲؛ ۱۹۸)
بخواه از رب العالمین تا پدید آرد ما را آنچه می‌رویاند از زمین
(نسفی ۱۸)

خدای تعالی خواست که پدید آرد بی‌گناهی او را (مجید ۲؛ ۱۵)
این کلمه به صورتهای «پدیدار»، «وادید»، «بادید»، «فرادید» نیز در فارسی-
دری به کار رفته است:

چرا خویشتن کرد باید هلاک بلندی پدیدار گشت از مفاک
(شاهنامه ۲۷۷۱)

صد هزار نور در دل بو حنیفه وادید آمد (راحة ۱۶)
منفعت آن فرادید آید (سیستان ۱۶)

چرا دستوری دادی ایشان را تا پدیدار آمدی ترا (شنقشی ۲۳۵)
مگر مرا بیماری سخت پدیدار آمد (سیاست د؛ ۱۰۲)

و به ندرت به صورت «پدیدوار»:

بیاورد به ایشان موسی آیت‌های ما را پیدا و پدیدوار (پارس ۱۲۱)

(۵۵) کلمه «آشکار» به معنی صریح، بارز، ناپوشیده؛ اوستائی *-āviškāra-* در
پهلوی *āškārag* و *aškārāg*؛ در فارسی دری به صورتهای «آشکار»، «آشکارا»، «آشکاره»
از کهن‌ترین متون تا این زمان به کار رفته است:

آشکار: آنها که دانستند در ایمان نهان و آشکار... (نسفی ۱۰)

و خدای تعالی شنوا و دانا است به هر آشکار و پنهان (سفی ۵۶)

از کردگار خویش برای صلاح خلق

خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

(معزی ۲۰۵)

تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز

هر نوع مصلحت که پنهان است و آشکار

(مسمود ۱۳۷)

هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکار خوردی (بیهقی ۷۰۳)

آشکاره: ستارگان همیشه پنهان و همیشه آشکاره اند (التفهیم ۱۷۸)

گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید

گشت آشکاره از دل راز پنهان گل

(مسمود ۵۴۰)

آشکارا: آشکارا نشدی مر شما را که ما چگونه گرفتیم آنرا (مجید ۱: ۹۹)

خدای داند آنچه شما می کنید پنهان و آشکارا (مجید ۱: ۲۵)

اگر آشکارا بکنید آن را به دشنام دادن (شنقشی ۶۹)

او تمام بکردست فر شما نعمتهای خویش آشکارا او نهانی

(پارس ۱۵۰)

اینك آگاهتان کردم آشکارا نه پنهان (عشر ۲۲۴)

این پنهان آشکارا شود (سفی ۵)

استوار نداریمت که این کتاب خدای است تا ببینیم آشکارا

(سفی ۱۶)

گفتند فاما نمای خدای را آشکارا (شنقشی ۱۳۵)

وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر پنهان نه آشکارا

(بیهقی ۲۲۸)

کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی (بیهقی ۷۳۵)

(۵۶) کلمه «نهان» از اصل ایرانی باستان *nidāna** در پهلوی *nihān* و با پیشوند *pa-* به صورت *panhān*؛ و به صورتهای *nihānīg* و *nihānīh*؛ و در فارسی دری به صورتهای «نهانی» و «پنهان» و «پنهانی» به معنی «مخفی»، «مخفیانه»، «نهفته» و مانند آنها:

نهان: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند (بیهقی ۸۷)

در نهان سوی ما پیغام فرستاد (بیهقی ۱۰۲)

چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند (بیهقی ۱۶۰)

نمی‌دانند که خدای تعالی می‌داند آنچه هر کس نهان می‌دارد

(نسی ۲۲)

او می‌داند آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین است از نهان

و آشکارا (شعشعی ۶۹)

هر که نهان خیانت کند به جامه اندر ماند (سیاست د؛ ۳۴)

پنهان: از ملک دست بازداشت و آن شب پنهان شد (بلعمی ۱۱۴)

گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست

به بؤد دشمنی از دوستی پنهانی

(منوچهری ۱۲۱)

خواهند که آفات خود را در صلاح ایشان پنهان کنند (هجویری ۵۲)

از پنهان دل با ایشان همی داشت (بلعمی ۱۴۶)

خواهمی که آن را پنهان کنی از خود (مجید ۱؛ ۴۹)

من در پس خار بنان بنشستم و از پنهان نگاه می‌کردم (سیاست د؛ ۳۳)

یا پنهان دارید اندر دلها تان (شعشعی ۴۷)

نهانی: نهانی بسازیم بهتر بؤد خرد داشتن کار مهتر بود

(شاهنامه ۴۵۲)

اگر در نهانی سخن دیگرست پزوهنده را راز با مادرست

(شاهنامه ۳۰)

پنهانی: گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست

به بود دشمنی از دوستی پنهانی

(منوچهری ۱۲۱)

فضل یاران نکند سود ترا فردا چون پدید آید آن قوه پنهانی

(ناصر ۴۳۵)

(۵۷) کلمه «آسان» که اصل آن آشکار نیست در ویس و دامین به معنی «طلوع»

و «برآمدن آفتاب» آمده است و شاید این یگانه مورد استعمال این لفظ به این معنی باشد:

زبان پهلوی هر کو شناسد

خورآسان آن بود کز وی خورآسد

(ویس ۱۷۶)

خود آسد پهلوی باشد خور آید عراق و پارس راز و خور بر آید

(ویس ۱۵۱)

خورآسان را بود معنی خورآیان کجا زو خور بر آیدسوی ایران

(ویس ۱۵۴)

اما به گمان من قید «آسان» با فعل «آسودن» ارتباط دارد چنانکه از ترکیبات

«تن آسان» و «تن آسانی» برمی آید، و در هر حال در فارسی دری از آغاز تا امروز این

کلمه در مقام صفت و قید به معنی «سهل» و ضد «دشوار» و «صعب» به کار رفته است

و در پهلوی نیز لفظ و معنی آن با فارسی دری یکسان است:

هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسان است (بلعی ۱۰۱)

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند

تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

(ناصر ۱۰۵)

آن بخشیدن فرزند بی پدر آسان است بر من (مجید ۱: ۱۲)

طریق جهد و تعب دنیا بر خود آسان کنند (هجویری ۵۲)

آنچه بر خلق دشوارتر بود از حفظ احکام تکلیف بر او آسان گردد

(هجویری ۳۸)

چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر بود (قابوس ۸۳)

(۵۸) کلمه «خوار» در اوستائی *x^aāθra-* و در پهلوی *xwār* که به معنی آسان

است، در فارسی دری به معانی آسان، سبک، پست و فرومایه آمده است:

چنان خوارش از پشت زین برگرفت

که شاه و سپه ماند از در شکفت

(شاهنامه ۲۱۳)

نمادندی برین جاگه بدینسان به بالا بر شدندی خوار و آسان

(اردای ۷۱۸)

حارث سخن قباد را خوار داشت (بلعی ۱۴۹)

چنین گفت سیندخت با نامدار بخواهی روان خواسته خواردار

(شاهنامه ۱۹۹)

چون دینار را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم (سیاست د؛ ۶۵)

ایشان با آن خواران یعنی با جهودان اندر درکت فرودین باشند

(مجید ۲؛ ۳۷۷)

آری شما خواران او خردان باشید (پارس ۱۹۷)

آنان که کافر شدند به قرآن، خوارانند و خاکساران (نسی ۶۹۱)

و ترکیبات آن مانند خوار داشتن، خوار کردن، خوارگشتن و جز اینها. این

کلمه در دوره‌های بعد در معنی آسان و سبک متروک شده و تنها در معنی پست و

حقیر و فرومایه به کار رفته است.

(۵۹) کلمات «دشخوار، دشوار» مرکب از دو جزء: پیشوند «دش» و کلمه

«خوار». در اوستائی **duš-x^aāθra-* و در پهلوی *duš-xwār* ضد «خوار»، به معنی

سخت و مشکل. صورت نخستین پس از دوره اول در فارسی دری کم‌کم متروک شده

است. مثالهای آن در این دوره:

- اگر بودیم دشخوار دارندگان... (طبری ۵۱۲)
- کار را بر تو دشخوار کنند (مجید ۱: ۱۷۳)
- دشوار نیست برو آنچه دشخوارست بر بندگان (مجید ۱: ۴۹۹)
- هست آن روز بر کافران دشخوار (مجید ۱: ۲۷۷)
- حقا که این گران و دشخوارست (شنقشی ۸)
- این قبله کعبه سخت بزرگ و دشخوار بود (شنقشی ۲۵)
- باشد آن روز فر کافران دشخوار سخت (پارس ۸۳)
- نیست آن فرخدای سخت و دشخوار (پارس ۱۸۱)
- بیماری بر من دشخوار گشت (عشر ۳۴۵)
- کار بر ایشان دشخوار گردد (عشر ۳۸۹)
- دشوار: طریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد (هجویری ۴)
- جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن وی دشوار باشد (هجویری ۵۹)
- خراج از ایشان به دفع و نر می ستاند و بر ایشان دشوار نکند (بلعمی ۳۸)
- پادشاه را پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود (قابوس ۸۳)
- خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت (بیهقی ۱۲۵)
- چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد (بیهقی ۳۳۹)

قید تردید و گمان

(۶۵) قیدهای تردید و گمان وقوع فعل یا اسناد صفت و حالتی را به نهاد جمله با تردید یا احتمال یا فرض مقید می کنند. مانند: گفتم، گویی، پنداری، همانا، مانا، گمانم، و جز اینها.

قیدهای تشبیه از قبیل: چون، چنان، چنان چون، همچنان، بسان، برسان، مانند، چو، همچو، چنانکه، نیز از این مقوله شمرده می‌شوند.
(۶۱) همانا:

درختش از نهندد به گاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار
(ابوشکور - لازار ۹۹)

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد
(رودکی - لازار ۳۶)

یکی نماند کنون زان همه بود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
(رودکی - لازار ۲۶)

سپاهی و شهری و جنگی سوار همانا که بودند سیصد هزار
(شاهنامه ۱۸۹)

همانا خوش آمدش گفتار اوی بود آگاه از زشت کردار اوی
(شاهنامه ۲۸)

همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران، زهره ندارند که
قصدی کنند
(بیهقی ۵۷۲)

گفت بر چه جمله باید بشت؟ گفتم همانا صواب باشد بشتن که...
(بیهقی ۱۶۵)

احمد گفت گیرید این سگ را. فائد گفت که همانا مرا توانی
گرفت
(بیهقی ۴۱۲)

مردمان را گفت همانا که راست گوید که صفت سفاک هیچ بر روی
او پدید نیست
(بلعمی ع: ۴۷۵)

زن گفت همانا که تو ابلیسی که کوئی پیغمبر خدای پسر خویش
را بکشد
(بلعمی ۲۳۴)

جهانا همانا فسوسی و بازی که بر کس نیائی و با کس سازی
(دقیقی - لازار ۱۷۷)

ولکن همانا که پیغامبر ص این سخن استوار ندارد (طبری ۱۱۲۹)
همانا به کان اندرون زر نماند به دریا درون نیز گوهر نماند
(شاهنامه ۲۳۷)

(۶۲) مانا:

همی گفت مانا که دیو سپید بر پهلوان بود کان خواب دید
(شاهنامه ۷۱۷)

ز گفتار او شاد شد ساه شاه بدو گفت مانا که این است راه
(شاهنامه ۲۶۵۱)

جز برتری ندانی گوئی که آتشی جز راستی نجوئی مانا ترازوی
(رودکی - لازار ۲۵۴)

(۶۳) گوئی؛ در بیان فرض یا تشبیه:

از بناگوش سیمگون عوئی بر نهادست آلفونه به سیم
(شهید - لازار ۳۱)

گوئی که به غارت آمدید مگر باز فتنه خواهید الکیختن
(بلعمی ۱۳۵)

بدان ماند که عوئی از می و مشک مثال دوست بر صحرا نبشتی
(دقیقی - لازار ۱۶۴)

چنان شود که عوئی کسی بدویدستی (هدایه ۳۲۴)
گاوی سخت زرد چنانکه عوئی از رنگ موی وی آفتاب می برخشدی
(پاک ۸)

مردم همه گریخته و دشت و جبال عوئی سوخته اند (بیهقی؛ ف ۸۱۷)
عوئی نکین های زرنگارند درین حلقه پیروزه نشانیده
(مرزبان ۹۶)

که آمد سیاهی چو آب روان که سولی ندارند گویا زبان
(شاهنامه ۱۱۸۶)

شوشه به دو قسم است چنانکه سولی دو شوشه استی (هدایه ۸۲)
(۶۴) گفتی:

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت وز دو پسته فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون بتی و بت پرستی اندر بر
(فرخی ۱۲۶)

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
به پرواز اندر آوردست ناگه بیچکان عنقا
(فرخی ۱)

تو گفتی کز ستیغ کسوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من
(منوچهری ۶۳)

راست گفتی هنر یتیمی بود فردمانده ز مادر و ز پدر (فرخی ۱۲۷)
(۶۵) پنداری، پنداشتی:

پنداری وی ماری است جمنده (طبری ۱۲۶۵)
پنداری کودک و طفل استی به وقت سخن گفتن (هدایه ۲۵۴)
پنداری که ابراهیم چون از بهر همه فرزندان خود امامی طلب
کرد (پاک ۷۱)

و اما غضروف که از جانوری رسیده بود پنداری که خود بگوار
نشود (ابنیه ۲۲۵)

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری بزیر درع و خون اندر
(دقیقی - لازار ۱۵۱)

ز گل بوی گلاب آید بد انسان که پنداری گل اندر گل سرشتی
(دقیقی - لازار ۱۶۴)

پنداری قرنی زیر وی پدید استی (هدایه ۲۷۵)
دیوالهء بهشت پنداشعی که از آن نور می‌بخشد (پاک ۳۴)
(۶۶) گمان، گمانم، گمانی، گمانند:

گمانم که هست از نژاد بزرگ که پر خاشجوی است و مرد سترگ
(شاهنامه ۱۴۸۵)

گمانم که نورستم دیگری به مردی و گردی و فرمانبری
(شاهنامه ۲۵۹۵)

گمانی بدان بود کار را به خواب خورش کرد بوزر جمهر از شتاب
(شاهنامه ۲۵۰۸)

گمانند کاین بیشه پر خون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
(شاهنامه ۲۹۷۰)

ایشان آنچه می‌کنند جز به گمانی نمی‌کنند (پاک ع؛ ۱۳)

(۶۷) کلمه «چون» که در پهلوی به صورت «*čiyon*» در دو مورد پرسش و تشبیه به کار می‌رود در فارسی دری نیز در همین دو مورد متداول است و اینجا مورد دوم که قید باشد مراد است:

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان

(رودکی - لازار ۳۴۸)

و این زمین را دید چون یکی گوی خرد (بلعمی ۲۰۲)

زمین گرد است چون گویی (حدود ۸)

گاه چون زاهدان که سجاده بر آب افکنند پیش خسرو نماز

بردندی (مرزبان ۱۲۰)

و گاهی با «هم» ترکیب می‌شود:

منجمان گویند که زمین گردان است همچون گوی (طبری ۱۶)

(۶۸) قید «چنان» که مرکب از «چون + آن» است:

موسی را گفتند که ما را نیز خدائی کن چنان ایشان (طبری ۳۸۴)
وزان زخم و آن گرزهای گران چنان پتک پولاد آهنگران
(شاهنامه ۱۵۱۵)

یکی از جای برجستم چنان شیر یابانی

و غیوی بر زدم چون شیر بر روباه درغانی
(ربنجنی - لازار ۷۵)

چنان بچه شیر بودی درست که از خون دل دایگانش بشست
(شاهنامه ۲۲۴۶)

و گاهی با تکرار «آن» می آید:

چنان آن کسها که از پیش شما بودند سخت تر از شما به نیرو

(طبری ۶۱۹)

(۶۹) گاهی دو کلمه «چنان» و «چون» در پی یکدیگر می آید:

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله

چنان چون مادر از سوگ عروس سیزده ساله

(رودکی - لازار ۹۸)

جمال گوهر آگینت چو زرین قبله نرسا

گهر بمیان زر اندر چنان چون زر بود رخشا

(دقیقی - لازار ۱۴۴)

دلهای شما به سختی و بی آبی چنان چون سنگهای خاره گشته است

(پاک ۱۵)

چنان بودند چون پیخهای درخت خرما بن

اندر بهشت خواب نباشد و لکن چنان بود آدم چون میان خفته و

(طبری ۵۵)

بیداری

بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من

(شاهنامه ۸۵)

ز گفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
(شاهنامه ۱۹۵۵)

خواندش منسوخ است و حکمش بر جای مانده است، چنان چون
سنگسار کردن مرزانیان را (پاک ۵۰)

(۷۰) کلمه «همچنان» که ترکیب «چنان» با «هم» است نیز مکرر به کار می آید:
همچنان سرمه که دخت خو بروی هم بسان گرد بردارد ز روی
(رودکی - لازار ۲۴۶)

هر کسی بدی کند او را همچنان بدی چشام و همچنان او را پاداش
کنم (بلمی ۳۳۳)

گویند فرا بافت آن؟ بگو بیارید سورتی همچنان (طبری ۶۷۳)
در روزگار ابراهیم (ع) دین او همچنان دین محمد رسول الله بود
(طبری ۱۶۲۷)

و «همچنان» با «چون» نیز در يك عبارت می آید:

یونس همچنان گشته بود چون کودکی کز مادر بزاید (طبری ۶۹۰)
خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون توجیه جوید نشیب
(رودکی - لازار ۲۲۰)

(۷۱) کلمه «چو» که مخفف «چون» است و «همچو» مخفف «همچون» و
«چنان چو» مخفف «چنان چون» در شعر می آید:

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی سر آمد همه رزم و پیکار اوی
(شاهنامه ۱۲۵۹)

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان
(رودکی - لازار ۳۴۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد

(رودکی ۳۳۵)

وگر تفاوتش از روی شخص دانی نیست

خمار چون سر باشد نه سر چنان چو خمار

(ابوالهیثم - لازار ۵۹)

(۷۲) کلمه «چنانکه» نیز در مقام قید تشبیه به کار می آید:

خوبستن را کوشکی کرد چنانکه کوشک سپید که به مداین دیده بود

(بلعمی ع؛ ۲۶)

جبریل... یکی خوشه گندم چنانکه او خورده بود اندر بهشت پیش

آدم آورد (طبری ۵۶)

چنانکه برفت بر دهی و آن فرو افتاده بود بر آسمانه آن (طبری ۱۶۳)

(۷۳) کلمه «سان» به معنی «مانند» با ترکیبات «بان» و «برسان» مکرر به

کار می رود:

بان برادر همی داشتش

زمانی به ناکام نگذاشتش (شاهنامه ۱۴۵۶)

چو آمد به لشکر که خویش باز همی سود دندان بان گراز

(شاهنامه ۱۱۶۴)

بطان... هر يك برسان زورق سیمین بر روی دریای سیماب گذر

می کردند (مرزبان ۱۱۹)

قیده‌های شاذ یا نادر

(۷۴) کلمه «کی» در معنی «وقتی که» یا «هر وقت» که در فارسی میانه (پهلوی)

به صورت «ka» وجود دارد در متون فارسی دری دیده نمی شود مگر در طبقات الصوفیه

و این به ظاهر يك گویش محلی است:

شیخ الاسلام گفت: می چون با خودی حرمت نگاه دار و می خود نمی
نیاز (طبقات ۳۷)

می وی به مصر شد ششصد فرسنگ به اسرافیل چون فرصت یافت
پرسید از وی (طبقات ۳۷)

بر يك سوی ردای وی حرف «خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم»
پرسیدم که این چیست؟ گفت آن را نوشته‌ام تا هر که «خا» بینم
اخلاصم یاد آید، و می میم بینم مروتی یاد آید (طبقات ۲۶۴)

(۷۵) آندون:

خواسته چونان دهد که گوئی بستد

روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون (فرخی ۲۸۹)

راه نوزی خیر و شر هر دو گشاده‌ست

خواهی ایدون گرای و خواه آندون (ناصر ۳۵۸)

زن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان

سر ز رعنائی گهی ایدون و گه آندون کنی (ناصر ۴۵۵)

(۷۶) ایندون:

گر ایدونی و ایندونیست حالت

شبست خوش باد و روزت يك و میمون (ناصر ۳۲۸)

(۷۷) «پاك» در معنی بتمامی، به طور کامل، سراسر:

کند یکی افزون چو افزون شود

وز آهوی بد پاك بیرون شود (ابوشکور - لازار ۱۱۲)

هر چه اندر شکم او بود پاك از دهان بیرون آمد (طبری ۱۵۵۷)

یلان را همه پاك در برگرفت به زاری خروشدن اندر گرفت

(شاهنامه ۱۴۳۴)

(بیهقی ف: ۱۰۹)

هر چه داشتند همه پاك بستند

حصیری آب این کار پاك بريخت (بیهقی ف؛ ۲۰۰)

هر چه داشتند پاك بستند و برانندند (بیهقی ف؛ ۳۲۴)

وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاك بستند (بیهقی ف؛ ۴۲۱)

سینه او گشاد روح نخست هر چه جز پاك دید پاك بشت

(حدیقه ۲۰۰)

ابر شسته ز روی هامون پاك هر چه آلاش است از رخ خاك

(حدیقه ۴۰۲)

(۷۸) تفت: به معنی «شتابان»:

بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانی نزد ضحاک رفت

(شاهنامه ۳۲)

سپهدار گودرز کشواد رفت بر تخت خسرو خرامید تفت

(شاهنامه ۴۶۹)

فرستاده از پیش کودک برفت بر تخت کسری خرامید تفت

(شاهنامه ۲۳۷۰)

به سر راه نو دویدم تفت از من آرام و صبر جمله برفت

(حدیقه ۵۵۹)

کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زیر نرفت

(حدیقه ۹۴)

صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت

(بیهقی ف؛ ۵۸)

حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۲۷)

پس در کشید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۷۳۷)

(۷۹) سبك: به معنی «زود»، «با سرعت»، «با چابکی»:

سبك سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت

(شاهنامه ۴۲)

فریدون سبک ساز رفتن گرفت سخن را زهر کس نهفتن گرفت
(شاهنامه ۴۹)

سبک پاسخ نامه زن را سپرد زن از پیش اورفت و نامه پبرد
(شاهنامه ۱۷۶)

سبک تیغ نیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بردرید
(شاهنامه ۵۰۳)

سبک نیک زن سوی خانه دوید برهنه به اندام من درمخید
(ابوشکور - پراکنده ۹۸)

امیر طاهر چون پدر را پیاده دید... از اسب فرو جست و... سبک
فراز وی شد (سیستان ۳۵۰)

فرمود تا سبک تر دو رکابدار را... نامزد کنند (بیهقی ف؛ ۱۳)
ز فرق سرش بنّاز کردم سبک تنگ تر ز پتر پشه چادری

(منوچهری ۱۴۴)
سبک بردفت رامین روی دیوار فروهشت از سر دیوار دستار

(ویس ۱۹۷)

قیدهای عربی

۸۵) بعضی از منصوبات عربی در فارسی دری از قدیمترین زمان در مقام قید به کار رفته‌اند که از آن جمله مفعول فیه و حال و تمیز است. این کلمات در فارسی قید زمان و مکان و چگونگی شمرده می‌شوند.

من مؤمنی‌ام حقاً (هجویری ۳۹)

تصوف آن بود که صاحب آن ظاهراً و باطناً خود را نبیند

(هجویری ۴۶)

جبریل آمد به وحی و سوی ایشان وحی آورد مشافهةً (بلعمی ۲۲۵)

سیصد و سیزده بودند که جبرئیل... وحی بدیشان آورد مشافهه

(بلعمی ۱۰۶)

چون کسی قصداً به ترك سلامت خود بگوید... به حق پیوسته‌تر بود

(هجویری ۷۴)

لات و عزى را بر سر کوهها و راهها نهاد، چهارا می‌پرستند

(قصص ۲۴۲)

بوفطروس بعداً دست یوسف گرفت

(قصص ۲۲۵)

بیشتر ایات آن لفظاً و معنی عذب و مطبوع افتاده (المعجم ۴۱۵)

حرف ردف لفظاً و کتابه پیش از حرف روی است (المعجم ۲۵۴)

چنان چون صد هزاران خرمن‌تر که عمداً درزنی آتش به خرمن

(منوچهری ۶۴)

اما آنچه طبیعی است که از لطافت عناصر اربعه است که مهیج آن

یمیناً نفس ناطقه است و شمالاً نفس اماره است و فوقاً نفس کل است و

تحتاً نفس فریبنده است

حقا که بونصر آن راست گفت

(بیهقی ۵۸۷)

قید مختوم به «انه»

۸۱) در فارسی میانه يك نوع قید هست که از اسم یا صفت با پسوند «یها = -īha»

ساخته می‌شود. مانند:

rāstīhā = به راستی، به درستی، عادلانه

xobīhā = بخوبی، کاملاً

این پسوند در فارسی دری باقی نمانده و شاید بگانه بازمانده آن کلمه «تنها»

باشد، که در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *tanīhā* وجود دارد.

۸۲) اما پسوند دیگری که برای ساختن قید به کار می‌رود جزء «انه = -āna»

است که در فارسی میانه به صورت *ānag* - مثالهای معدودی دارد:

mardānag = مردانه

در فارسی دری پسوند -انه در ساخت کلمات فراوان به کار می‌رود، و کاربرد آن در دو مورد است:

(۱) از صفتی که خاص انسان است کلمه‌ای می‌سازد که صفت اسم معنی یا غیر انسان است، مانند:

مرد دلیر ← رفتار دلیرانه

(۲) از صفت قید می‌سازد:

دلیر ← دلیرانه گفت

مثال صفت:

عمر بن الخطاب مردی بود مردانه و دلیر که همه مکبان از او

بشکوهیدندی (طبری ۱۰۰۱)

عبدالله بن عمر از همه فرزندان عمر مردانه‌تر بود (طبری ۱۳۴۸)

اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد... (بیهقی ۷۷۴)

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند

(بیهقی ۴۳)

شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه (عروضی ۵۹)

نصیحت مشفقانه او را بپذیریم (بیهقی ۶۴)

آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی (بیهقی ۱۳۵)

اگر علی را باشد او مردی است با شجاعت و مردانه (طبری ۱۳۴۶)

مثال قید:

این پسر اکنون بزرگ شد، او را با من بفرست تا کاری می‌کند و

جلد و مردانه برآید (طبری ۱۵۳۴)

کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند
(شاهنامه ۴۹۶)

امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جداخانه
(بیهقی ۷۳۶)

هر دو دلیر و مردانه آمدند
استادانه رفومی کرد
(جوامع ۱۵۶)

چنین داد پاسخ فربدون که نخت نماند به کس جاودانه نه بخت
(شاهنامه ۵۴)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد
(ناصر ۱۷۹)

۸۳) شماره قیدهای متداول در فارسی دری چه آنها که اصل و ریشه‌ای در یارسی باستان دارند، و چه آنها که تنها در فارسی میانه به کار رفته‌اند، و بعضی که در فارسی دری متداول شده و اصل و ریشه آنها دانسته نیست بسیار بیش از آن است که در این فصل ذکر شد. اما اینجا مراد ذکر نمونه‌هایی بوده است.

قیدهای مرکب

۸۴) قیدهای مرکب که از پیوستن دو یا چند جزء حاصل شده و در فارسی دری از آغاز تاکنون متداول بوده است فراوان است، مانند: پس از آن، پیش از آن که، جز این، غیر از آن، در حالی که، و جز اینها. اما اینجا مراد ذکر همه قیدها نیست و در این کتاب تنها بحث بر سر کلمات یا ساخت صرفی و ریشه و اصل لغاتی است که در طی زمان دستخوش دیگرگونی شده‌اند یا یکسان مانده‌اند.

با این حال شاید بسیاری از قیدهای مرکب در بحث از «حروف» مورد ذکر

بیابند.

تحويل حروف

www.KetabFarsi.com

۱) در زبانهای هندواروپایی باستان، در مقابل دو مقوله انواع کلمه که نام و فعل بوده و هر يك با قواعد خاص جداگانه صرف می شده اند، يك مقوله دیگر از کلمات هست که می توان آنها را کلمات غیر متصرف خواند. بعضی از کلمات این مقوله در دوران پیشتر صرف پذیر بوده و سپس صورت ثابت یافته اند. بعضی دیگر کلماتی هستند که هرگز صرف شدنی نبوده اند. این کلمات عبارتند از قید، حرفهای ربط و اضافه، پیشوندهای فعل.

۲) غالب این دسته از کلمات تنها برای بیان رابطه کلمات با یکدیگر در جمله به کار می آیند و به تنهایی معنی مستقلی به ذهن القاء نمی کنند. این گونه کلمه ها را بعضی از زبان شناسان به پیروی از دانشمندان چینی کلمات «نهی» می خوانند، در مقابل کلمات دیگر که صفت «پر» بر آنها اطلاق می شود. اصطلاحات دیگر نیز مانند «کلمات غیر متصرف» یا «تغییر ناپذیر»^۱ و «ابزارهای صرف و نحوی»^۲ نیز گاهی به آنها گفته می شود.

۳) در زبان عربی نیز، چنانکه می دانیم، کلمات را به سه نوع تقسیم می کنند که عبارتند از: اسم، فعل، حرف: که دو نوع اول معرب و نوع سوم مبنی یعنی صرف نشدنی یا تغییر ناپذیر است. ما نیز در اینجا همان اصطلاح حرف را

1) mots invariables

2) outils grammaticaux

برای این گونه کلمات فارسی به کار می‌بریم.

(۴) در بادی نظر گمان می‌رود که حروف کمتر از کلمات دیگر دستخوش تغییر و تبدیل باشند زیرا بسیاری از عواملی که موجب تغییر واژگان و تحول کلمات می‌شود درباره این گروه وجود ندارد، یعنی مصداق و مورد استعمال آنها تغییر نمی‌کند تا تغییر لفظ آنها را ایجاب کند و تحول اوضاع اجتماعی و اقتصادی و عقاید و ادغام در آنها تأثیری ندارد، و پرهیز از ادای لفظی به علت‌های حرمت یا بیم از شومی مفهوم و اعمال آنها درباره حروف مطرح نیست. اقتباس کلمات از زبانهای یگانه هم در این مورد بسیار نادر است.

با این حال، برخلاف انتظار، حروف بیش از کلمات دیگر در طی زمان تحول می‌پذیرند. یعنی بعضی متروک و منسوخ می‌شوند و بعضی دیگر از نو به وجود می‌آیند. چنانکه در خانواده زبانهای هندو اروپایی شماره بسیار اندکی از حروف اصل واحد دارند و با هم شبیه‌اند.

(۵) در زبانهای باستان که مقوله نام صرف‌پذیر است، صورت صرفی کلمات حاکی از حالت نحوی یعنی رابطه اجزاء جمله با یکدیگر است و به این سبب حروف کمتر به کار می‌آیند و شماره آنها در این زبانها به نسبت زبانهای دوره جدید کم است. اما بتدریج که زبانی بر اثر تحول از صورت ترکیبی^۳ به حالت تحلیلی^۴ درمی‌آید ناچار باید برای بیان روابط اجزاء جمله از حرفهای بیشتری استفاده کند و به این سبب حرفهای عطف و وصل و اضافه و ربط تازه‌ای به وجود می‌آید که در دوران باستان، یعنی در مرحله ترکیبی وجود نداشته است.

(۶) از شماره معدود کلماتی که در پارسی باستان به عنوان حرف اضافه و حرف ربط به کار می‌رفته تعدادی بکلی متروک و فراموش شده و در مراحل بعد، یعنی فارسی میانه و فارسی جدید (دری)، اثری از آنها نمانده است. از این قبیل‌اند:

<i>abiy</i> =	به	<i>aθiy</i> =	به
<i>upariy</i> =	زیر	<i>upa</i> =	زیر

از میان $tara =$ میان $para =$

در امتداد $parā =$ درباره $pariy =$

(۷) بعضی دیگر از حروف اضافه و ربط پارسی باستان با تحولی در صورت، و گاهی در مورد استعمال، به فارسی میانه و فارسی دری منتقل شده‌اند که هنگام بحث درباره حروف فارسی دری به صورتهای پیشین آنها اشاره خواهد شد. همچنین ذکر بسیاری از حروف که در فارسی میانه یا فارسی جدید «نوساخته» اند، یعنی در مرحله نخستین وجود نداشته و در این دو دوره به وجود آمده یا از گویشهای محلی و گاهی از زبانهای دیگر اقتباس شده‌اند، در ضمن بحث درباره آنها خواهد آمد.

(۸) تحولی که در طی تاریخ هر زبان در حروف انجام می‌گیرد منحصر به متروک شدن بعضی از آنها و پدید آمدن کلمات تازه نیست، بلکه بیشتر نتیجه ضعیف شدن دلالت کلمه و لزوم تقویت آن برای افاده مقصود است. موارد استعمال حروف از غالب انواع دیگر کلمه بیشتر است و همین کثرت استعمال موجب می‌شود که در نظر اهل زبان لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف شود و احتیاجی برای تقویت آن پیش بیاید.

این تقویت گاهی از این راه است که چند حرف مستقل به هم می‌پیوندند تا بر مورد استعمال واحدی دلالت کنند. مثال این معنی کلمه «را» است که در ابتدا از ریشه پارسی باستان $rādiy$ برای بیان قصد و علت به کار می‌رفت، در جمله‌ای مانند: پهلوان به دشت رفت شکار را. سپس به نظر آمده که این کلمه برای بیان آن مقصود کوتاه و نارساست. يك یا دو یا سه حرف اضافه دیگر به آن افزوده‌اند که بر روی هم همین معنی را بی‌کم و بیش بیان می‌کند:

برای = به + را + ی

از برای = از + به + را + ی

و نظایر این گونه حرفهای مرکب را بسیار می‌توان در فارسی جدید یافت که به جای خود به آنها اشاره خواهیم کرد.

راه دیگر تقویت حروف آن است که کلمه‌ای معنی‌دار، مانند اسم یا صفت یا قید به آن‌ها بیفزایند و به این طریق حرف اضافه مرکبی ایجاد کنند که در نظر اهل زبان بیشتر وافی به بیان مقصود باشد. حرف اضافه «از» در یکی از موارد استعمال برای بیان علت به کار می‌رود. مانند: از بیماری ناتوان شد. در دوره‌ای گمان رفته است که این کلمه برای بیان علت ضعیف است. کلمات دیگری مانند: از علت، از جهت، از واسطه، ... را به آن ملحق کرده‌اند تا تقویتش کنند.

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید (سیاست‌د؛ ۱۲)
دم کوتاه کند از سبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

و در شعر حافظ آمده است که:

تم از واسطه دوری دلبر بگذاخت.

و سرانجام کار به آنجا می‌رسد که حرف اضافه ساقط می‌گردد و کلمه معنی‌دار، یا به اصطلاح بعضی از زبان‌شناسان کلمات «پر» جای حرف اضافه را می‌گیرد و به این طریق يك دسته حرفهای جدید به وجود می‌آید، چنانکه در زبان عامه امروز کلمه «واسه» = واسطه، به جای «از» در بیان علت به کار می‌رود. و در زبان اداری و حتی روزنامه‌ای ده‌ها کلمه از این قبیل می‌توان یافت که کلمات معنی‌دار مستقلی بوده و جانشین حرف اضافه شده است. مانند:

ضمیمه = به ضمیمه ظرف = در ظرف

جهت = به جهت سبب = به سبب

۹) این امر، یعنی حذف حرف اضافه و به کار بردن کلمه تقویتی به جای آن، ظاهراً از قدیمترین زمان در فارسی محاوره آغاز شده بود، اما البته در کتابت به این نکته توجه داشته و از آن پرهیز کرده‌اند. لیکن در نوشته‌هایی که نقل قول یا ثبت عبارات گفتار بوده جسته جسته موارد آن باقی مانده است. از آن جمله در کتاب مقالات شمس تبریزی که شامل نقل قول اوست:

جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ‌نشین و ناله‌کن

(مقالات ۱۹۶)

و در کتاب سبک‌عیار که به نظر می‌رسد ثبت گفتار عادی قصه‌گو باشد مکرر
کلمهٔ «سبب» به جای «به سبب» به کار رفته است:

احوال گنج‌گشادن ترا معلوم کنم، سبب دولت فرخ‌روز

(سبک د ۴؛ ۲۶۸)

تو را یزدان بدین جایگاه افکند، مگر سبب کار این دختر

(سبک د ۴؛ ۲۹۲)

حرفهای استفهام

۱) آیا: این کلمه قید پرسش برای تمامی جمله است. در بیشتر زبانها برای این کلمه معادل اصیل و کهنی وجود ندارد و صورتهای مختلف ساخت عبارت است که این مفهوم را بیان می کنند.

در زبان فرانسوی تغییر جای فعل و ضمیر افاده پرسش می کند، یعنی *Vous savez* معادل است با جمله مثبت خبری «شما می دانید» و *Savez-vous?* جمله پرسشی است معادل «آیا شما می دانید؟» وجه دیگر پرسش از مفاد جمله در این زبان استفاده از عبارت *est-ce que* است، در عبارتی مانند *Est-ce que vous savez* معادل «هست این که شما می دانید؟». در بسیاری از موارد دیگر آهنگ جمله است که میان جمله خبری و جمله پرسشی فرق می گذارد.

در زبان انگلیسی هم کلمه جداگانه ای برای بیان پرسش از مفهوم کلی جمله وجود ندارد و در موارد مختلف افاده مفهوم پرسش به یکی از شیوه های ذیل انجام می گیرد:

Is he here?

آیا او اینجا است؟

He's here, isn't he?

او اینجا است، آیا او نیست؟

He isn't here, is he?

او اینجا نیست، آیا او هست؟

در هیچ يك از این جمله‌های پرسشی کلمه خاصی برای بیان مفهوم پرسش نیست و تنها ساخت عبارت و چگونگی بیان است که این مفهوم را می‌رساند. در بعضی از زبانهای دیگر نیز حال برای این وجه است. اما زبانهایی هست که در آنها برای پرسش از مفهوم کلی جمله کلمه خاصی وجود دارد، مانند همزه استفهام و کلمه «هل» در زبان عربی که هر دو در صدر جمله قرار می‌گیرند و مفهوم کلی پرسش را که مربوط به تمام جمله است بیان می‌کنند.

(۲،۱) در زبانهای ایرانی باستان و زبانهای ایرانی میانه، مانند بسیاری از زبانهای هندو اروپایی، قید پرسش جمله با کلمه خاصی بیان نمی‌شده، یا در هر حال نشانی از آن به دست نیامده است. شاید در این زبانها همان تغییر آهنگ جمله (و نه تغییر ساختمان عبارت) خود برای بیان مفهوم پرسش کافی بوده است؛ چنانکه در فارسی محاوره امروز نیز همین تفاوت آهنگ برای بیان مفهوم پرسش به کار می‌رود؛ یعنی در جمله خبری آهنگ^۱ افتان^۲ است و در جمله پرسشی «خیزان»^۳.

(۳،۱) در فارسی دری، خاصه در ترجمه‌های قرآن، در مقابل کلمات پرسش («همزه استفهام» و «هل») به کلمات فارسی بر می‌خوریم که خود پرسش از مفهوم کلی جمله را بیان می‌کنند؛ و این کلمات از این قرار است:

(۱،۳،۱) کلمه «آذا» که در متن‌های معدودی دیده می‌شود، و شاید صورت اصلی یا گویشی حرف استفهام باشد درست در مقابل حروف استفهام عربی به کار رفته است:

در میان به دل او بگذشت که آذا که حال ایشان از پس مرگ من
چون خواهد بود (ترجمه ۱/۱۹۵)

می‌گویند آذا ما را ازین کار چیزی خواهد بود؟

(ترجمه ۱/۱۰۲)

1) intonation

2) descendant

3) ascendant

(۳، ۳، ۱) کلمه «آیا» در سراسر شاهنامه تنها يك بار به کار رفته است:

فرو ماند و از کارش آمد شکفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه
(شاهنامه ۹۲۱)

اما این بیت نسخه بدلی دارد که این کلمه در آن نیست:

که تا این بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه
و با توجه به این که صورت ثبت نخستین یگانه مورد استعمال این کلمه است
و صورت ثبت دوم بیشتر به شیوه شاهنامه نزدیک است به گمان من می توان گفت که
در شاهنامه این کلمه به کار نرفته است.

اما در آثار دیگر این دوره مثال برای حرف پرسش «آیا» کم نیست:

آیا نروند اندر زمین (طبری ۷۵۸)

آیا طعام دهیم آن را که خواهد خدای که طعام دهد

(طبری ۱۴۹۹)

آیا نه خردمندی کنند؟ (طبری ۱۵۰۱)

آیا بمیریم و باشیم خاکی و استخوانی؟ (طبری ۱۵۱۹)

آیا نه همی خورید؟ (طبری ۱۵۲۱)

آیا ایمن شدید آن را که در آسمان است... (ابوالفتوح ۸۱/۱۰)

آیا ندیدند که بسیار هلاک کردیم ما پیش از ایشان از قرنها؟

(ابوالفتوح ۲۶۲/۸)

این کلمه به این صورت در ترجمه تفسیر طبری و تفسیر ابوالفتوح رازی
بسیار مکرر به کار رفته است. اما در متن های دیگر این دوره صورتهای دیگر دارد
که در ذیل می آید:

(۳، ۳، ۱) کلمه «ای» که در تفسیر سورا بادی (و تلخیص آن معروف به

نسخه تربت شیخ جام) تقریباً همه جا به جای «آیا» به کار رفته است و گاهی در

ترجمه تفسیر طبری نیز دیده می شود و تلفظ قطعی آن بر من معلوم نیست، یعنی

نمی‌دایم که به‌صورت آی *ya* یا آی *ya* با آی *ya* ادا می‌شده است:

ای نبودید شما که خرد را کار بستید؟ (ترجمه ۲/۹۲۵)

گفتند ای تو یوسفی؟ گفت من یوسفم و این برادر من است بنیامین

(فصل ۱۸۱)

گفتند ای تو کردی این به خدایگان ما ای ابراهیم

(ترجمه ۲/۶۴۹ - فصل ۲۵۸)

ای این سخن که می‌گوئی حقیقت می‌گوئی یا که به هزل می‌گوئی؟

(فصل ۲۵۷)

ای نه می‌بینند که ما بیافریدیم برای ایشان را؟

(ترجمه ۲/۹۲۱)

ای می‌پرستید از فرود خدای آنچه سود ندارد شما را؟

(فصل ۲۵۸)

ای ما طعام دهیم آن کسها را که اگر خواهد خدای روزی دهد

اورا؟ (ترجمه ۲/۹۱۸)

ای چون ما بمرديم و بودیم خاکس و استخوانهای ما آنگاه

برانگیخته خواهیم بود؟ (ترجمه ۲/۹۲۷)

(طبری ۱۴۵۲)

ای دلالت کنیم شما را بر مردی؟

(طبری ۱۵۲۵)

ای برگزید دختران بر پسران؟

۱، ۳، ۴) کلمه «او» که تلفظ آن نیز درست روشن نیست در بعضی از متون

کهن به جای همزه استفهام یا کلمه «هل» به کار رفته است:

(مجید ۱؛ ۳۵۶)

او هستید شما گرد آینده؟

(مجید ۱؛ ۳۱۸)

او توانند که شما را یاری دهند؟

(مجید ۱؛ ۳۳۷)

او خبر کنم شما را که بر که فرود آیند دیوان؟

او می‌بینی آن کس را که گرفتست هوا و خواست خویش را؟

(مجید ۱؛ ۲۸۳)

او تفکری یا محمد... مرین کس را که ناخستون است به کتاب ما؟

(عشر ۸۴)

او اینان باز بنگرود اگر چه معجزتها نمائیم؟ (عشر ۱۵۹)

او ندانند این کافران که این هفت آسمان و هفت زمین با یکدیگر

پیوسته بودند؟ (عشر ۱۶۹)

آقای دکتر جلال متینی استاد دانشگاه مشهد نیز این کلمه را به این صورت در چند ترجمه و تفسیر خطی قرآن مجید در موزه بریتانیایی و کتابخانه فایف ترکیه دیده و در مقاله مربوط به حروف نادر استفهام نقل کرده اند.^۳

۱، ۳، ۵) کلمه «و» که تلفظ درست آن را هم به یقین نمی‌دانیم نیز در بعضی از متون در مقابل همزه استفهام یا کلمه «هل» عربی به کار رفته است:

و ندانی که خدای، او راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(ترجمه ۱: ۱۸)

و نمی‌دانی ای آدمی... که الله راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(میبدی ۱: ۳۵۴)

۱، ۳، ۶) در يك نسخه خطی «تفسیر بصائر» (متعلق به کتابخانه بنیاد فرهنگ ایران) و در کتاب تفسیر نسفی (چاپ بنیاد فرهنگ ایران) همه جا کلمه استفهام به صورت همزه مضموم نوشته شده و شاید که دو صورت پیش ازین، یعنی «او» و «و»، نیز چنین تلفظی داشته است:

ا بدین قرآن دورویی می‌کنید؟ (نسفی ۷۸۲)

ا نمی‌بینید مرغان را زیر سرهای ایشان پرها باز کرده؟

(نسفی ۸۲۹)

ا خردتان نیست؟ (نسفی ۱: ۸۷)

ا هست این محمد مگر آدمی چون شما؟ (نسفی ۴۵۲)

۳) «برخی نشانه‌های نادر استفهام در فارسی»، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، شماره اول، سال پنجم، بهار ۱۳۴۸.

أ می آیت به شنیدن جادوئی و شما دانا و بینا؟ (نفسی ۴۵۲)

أ اینها خواهند گرویدن (نفسی ۴۵۳)

بگوی یا محمد، أ جز خدای را گیرم به دوستی؟ (نفسی ۱۸۳)

أ ندیدند که چند قرن هلاک کردیم که بودند پیش از این روزگار

(نفسی ۱۸۲)

۱، ۳، ۷) کلمه «یا» نیز گاهی در این معنی استعمال شده است:

یا ایمن گشتید از آن که در آسمان است؟ (طبری ۱۹۰۹)

یا ندیدند که چند ما هلاک کردیم پیش از ایشان؟ (سوره: ۹۱۶)

می گفتی یا تو از باوردارانندگان باشی؟ (سوره: ۹۳۰)

یا ما نخواهیم بود از مردگان؟ (سوره: ۹۳۰)

یا آن جایگاه بهترست یا درخت زقوم (سوره: ۹۳۱)

۱، ۳، ۸) در يك نسخه قرآن بسیار کهن که ترجمه فارسی آیات در زیر

کلمات عربی نوشته شده و گمان می رود که تاریخ کتابت آن از نیمه اول قرن پنجم

تزدیک تر نباشد و ما آن را «نسخه هرات» نامیده ایم حرف استفهام به صورت «ای»

نوشته شده و چون حرف «ی» را در کلماتی مانند: آمدی، گفتی، مردی، سفیدی با

یاء تمام (ی) نوشته و تنها کلماتی را که به مصوت محدود ختم شده مانند دریا، توانا

در حالت اضافه به صورت «دریاء» و «تواناء» می نویسد، گمان می رود که در زبان

مترجم یا کاتب تفاوتی میان این دو صورت کتابت وجود داشته است، و این همان

است که در تفسیر سوره آبادی (قصص قرآن) به صورت «ی» کامل در کلمه «ای» کتابت

شده است.

۱) غلبه نکردیم ما بر شما؟ (الم نستحوذ علیکم. آیه ۱۴۱ سوره: ۴)

۱) می خواهید شما کی کتی شما خدای را بر شما حجتی روشن؟

(اتریدون ان تجعلوا لله علیکم سلطاناً مبیناً؟ آیه ۱۴۴ سوره: ۴).

۱، ۳، ۹) کلمه «همی» در آغاز جمله در بعضی از متون و آن هم در بعضی از

موارد مانند حرف استفهام به کار رفته است. در ترجمه تفسیر طبری کلمه «همی» به

تکرار در ترجمه «هل» در آیات قرآن مجید آمده است:

هل تجزون الا ما كنتم توعدون (سورة نمل، آیه ۹۲)

همی یاداش کند شما را مگر بدانچه بودید می کردید

(طبری ۱۲۱۱)

هل يسمعون اذ تدعون (سورة الشعراء، ۷۲)

همی شنوند از شما چون بخوانیدشان؟

هل ينظرون الا ان تأنيهم (سورة الانعام، ۱۵۹)

همی چشم دارند مگر که آید بدیشان

هل ينظرون الا تأويله يوم يأتى تأويله (سورة الاعراف، ۵۷)

همی بینند مگر سرانجام آن روز که بیاید سرانجام آن

(طبری ۵۵ - حاشیه ۳)

هل يستويان مثلاً افلا تذكرون (سورة هود، ۲۶)

همی برابر باشند داستان، همی نه پند پذیرند؟

(طبری ۷۱۵ - حاشیه ۱)

هل ينظرون الا أن تأنيهم الملائكة او يأتى امر ربكم

(سورة النمل، ۳۵)

چشم همی دارند... مگر که بیاید بدیشان فرشتگان یا بیاید عذاب

خدای

همی بیلتن را بخواهی شکست؟ همانا کت آسان نیاید به دست

(رستم و سهراب، شاهنامه ۴۸۵)

همی یزدگرد نهنشاء را بترخواهی از ترك بدخواه را؟

(شاهنامه ۳۰۰۰)

تو خاقان چینی پندی همی گزند بزرگان پسندی همی

(شاهنامه ۲۶۴۴)

همی بینید شما لات را و عزّی را؟ (قرآن شماره ۴؛ ۵۵۴)

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد همی خواستی داد، هر سه به باد؟

(شاهنامه ۵۲۶)

همی بینی که مرا چند خواسته است و ترا از پدر خواسته مانده

(بلعمی ۱؛ ۲۶۴)

نیست؟

به سرای تو همی بت پرستند از چهل شبان روز باز و تو خاموش

(بلعمی ۱؛ ۵۸۵)

همی باشی؟

من ترا خبر پرسیدم که تو همی چکنی؟

(بلعمی ۱؛ ۵۰۵)

۱، ۳، ۱۰) کلمات «باش، درنگر، بشنو» نیز در بعضی از متون به جای حرف

استفهام در مقابل حروف استفهام (ا، هل) عربی به کار رفته است:

باش تو از استوار گیرندگان و از گرویدگانی؟ (میبدی ۸؛ ۲۶۷)

باش ما آنکه که خاک گردیم و استخوان... برانگیختنی ایم؟

(میبدی ۸؛ ۲۰۱۷)

(قصص ۱۵۱)

باش تو یوسف صدیقی؟

میبدی صاحب کشف الاسرار درباره نشانه استفهام توضیحی دارد که در خور دقت

است و عیناً نقل می شود:

«أَقَمَنَّ... این الف و فاء استفهام است سخن به آن مفتتح، چنان که پارسی-

گویان گویند در آغاز سخن: باش که کسی چنین کند؟ درنگر که کسی چنین کند؟

بشنو که کسی چنین کند؟ و عرب استفهام کنند به الف و به الف و فاء، و به الف و

واو، و به غنة صوت بی حرف». (میبدی ۴؛ ۲۱۳)^۵

۱، ۳، ۱۱) کلمه «هیچ» نیز گاهی پرسش را می رساند و در این مورد پاسخ

جمله منفی است:

(سور ۲؛ ۹۳۵)

هیچ هستید شما نکه کنندگان؟

(گفت) هیچ نقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی

(بیهقی ف؛ ۸۲۵)

(۵) نکته مذکور در این بند نیز از مقاله مذکور آقای دکتر جلال متینی اقتباس شده است.

گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم (بی‌هقی ف؛ ۴۲۲)
 هیچ بینی ایشان را هیچ بازمانده‌ای؟ (متن پارسی ۱۵)
 (۱۳، ۳، ۱) کلمه «هرگز» نیز گاهی برای سؤال به کار می‌رود و غالباً پاسخ آن منفی است:

گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز ندیده است؟ گفت ندیده‌ام
 (بی‌هقی ف؛ ۳۲۳)
 هرگز شنوده که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ (بی‌هقی ف؛ ۲۱۸)
 (۱۳، ۳، ۱) کلمه «چیز» هم در یکی از متون کهن در ترجمه کلمه عربی «هل» به کار رفته است:

چیز هست بر پیغامبران مگر رسانیدن پیدا (در ترجمه: فهل علی
 الرسول الا البلاغ المبين (سوره نحل آیه ۳۵ - متن پارسی ۱۵)
 چیز همی پایند مگر آن را که بیاید به ایشان فرشتگان؟ (در
 ترجمه: هل ينظرون الا ان تأتيهم الملائكة
 (سوره نحل آیه ۳۳ - متن پارسی ۱۵)

حرفهای استثناء

۱) بیک: کلمه‌ای که معنی آن معادل «ولکن»، «اما»، «بل» در زبان عربی است، در فارسی میانه (پهلوانیک، پارسیک) به صورت «بی» با یای مجهول وجود داشته که با هوزوارش 'BR' نوشته می‌شده است.

andar dēh nē, bē pad kustak-ē i dēh vitart.

در دیه‌نی بلکه در کناره ده گذشت.

bē har kas pad paymān x'ardan i may hōšyār abāyēd būdan.

لکن هر کس به اندازه خوردن می باید هشیار بودن.

۲) در بعضی از متون کهن فارسی که غالباً تاریخ ندارد اما از روی قرائن به نظر می‌آید که از اواخر قرن چهارم جدیدتر نیست این کلمه گاهی در همه جا و گاهی در بعضی موارد به صورت «بیک» آمده است که کلمه‌ای مرکب از «بی» با یای مجهول به اضافه حرف ربط «که» به صورت مخفف است.

۱،۴) در ترجمه تفسیر طبری کلمه «بیک» مکرر آمده اگر چه در موارد متعدد دیگری این معنی به لفظ «ولکن» نیز دیده می‌شود:

بیک می‌خواهد تا یاک کند شما را (طبری ۳۷۵)

نه شما کشتید ایشان را و بیک خدای کشت ایشان را

(طبری ۵۷۸)

و بیک بیشتر مردمان نمی‌دانند (طبری ۱۴۶۱)

بیک چنین ساخته گشت که وعده ناکرده باز هم آورد

(طبری ۵۸۴)

بیک خدای عز و جل سلامت داد زان بددلی (طبری ۵۸۵)

بیک خدای عز و جل پیوسته و گرم ساخته بکرد میان ایشان

(طبری ۵۹۰)

بیک زمان می‌دهدشان تا وقتی نام زده (طبری ۸۷۲)

اما در همین کتاب این معنی به لفظ «ولکن» که مطابق متن قرآن است نیز به کار رفته است.

ولکن بازهدل ایشان را سوی وعده نام برده (طبری ۸۷۲)

ولکن بگزارد خدای کاری که باشد کردنی (طبری ۵۸۴)

(۲،۲) در تفسیر سوره آبادی و خلاصه آن که در تربت شیخ جام بوده است تقریباً همه جا این کلمه به صورت «بیک» آمده است:

بیک خدای شما خدای آسمانها و زمین است (قصص ۲۵۷)

موسی گفت: بیک شما بیو کنید (قصص ۲۵۴)

(۳،۲) در نسخه ترجمه قرآن پارس (که جزء منابع معرفی شده است) این کلمه به صورت «بیک» مکرر آمده است:

بیک بپذیرد آن پرهیزکاران را از شما همچنین (پارس ۴۸)

بیک برخوردار دادی تو ایشان را (پارس ۸۲)

نه کند خلاف خدای وعده خویش را، بیک بیشتر مردمان نه دانند

(پارس ۱۴۰)

(۴،۲) بک صورت بسیار نادر از این کلمه نیز کلمه «ویک» است که در ترجمه قرآن پارس مکرر آمده است و باید آن را نشانه یک گویش محلی دانست:

ویک بودند ایشان فر تن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان

(پارس ۱۴۱)

ويك ایشان بودند که بر تن‌های خویش شان ستم کردند

(پارس ۱۳۵)

ويك شما هستید که نمی‌دانید

(پارس ۱۴۷)

ويك وذر بزه آن بود که بعمدا قصد کنید

(پارس ۱۵۹)

ويك بیشتر ایشان نه دانند

(پارس ۲۲۳)

ويك بیشتر شما قرآن توحید را دشخواردارندگان بودید

(پارس ۲۶۲)

(۵،۴) کلمه «يک» در آغاز قرن هفتم بکلی منسوخ بوده است. چنانکه شمس قیس به کار بردن آن را در شعر و نثر ناپسند دانسته و در این باب می‌نویسد: «در پارسی قدیم به معنی لیکن «يک» استعمال کرده‌اند به امالت کسره باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجور الاستعمال شده، و باء را به لام بدل کرده‌اند «ولیک» می‌گویند و باشد که کاف نیز حذف کنند «ولی» تنها گویند و غالباً این لفظ بی‌واو ابتداء مستعمل ندارند. چنانکه:

به نیک و بد سرآید زندگانی ولی بی‌تو نباشد شادمانی

پس در لفظ «لکن» که نازی محض است به هیچ سبیل نشاید که یاء نویسند.

اما «لیک» چون بدل «يک» است بی‌ياء و به لام‌الف نشاید نوشت. (المعجم ۳۱۲).

(۳) کلمه استثناء در ترجمه‌های متون عربی غالباً با تبعیت از متن به همان رسم‌الخط عربی یعنی «ولکن» آمده است، اما گاهی در متون دیگر واو ابتدا ثبت شده و گاهی کلمه صورتهای دیگر پذیرفته است:

لکن، ولکن، لیکن، ولیکن، ولیک، لیک، ولی.

(۱،۳) به صورت «لکن» بدون واو ابتدا یا عطف:

لکن ستمکاران... امروز در فی‌راهی گم‌بودگی‌اند پیدا (پارس ۵)

لکن داروی سوده و حل‌کرده اندر باید چکاند (اغراض ۳۱۵)

لکن باید که... معمول بر ذکر طراوت خلق و جمال صورت نکنند

(المعجم ۳۵۹)

لكن ملك را نصیحتی كردم و آنچه بر خود واجب شناختم به جای آورد
(کليلة ۴؛ ۱۳۳)

لكن اکنون به غنیمت داشت امیر مسعود این حال را
(بیهقی ف؛ ۱۶)

(۲،۳) به صورت «ولکن» در موارد فراوان:

ولكن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر فدحی بادی سرد
(بیهقی ف؛ ۵)

ولكن سخن او را محل سخن غازی نبود
(بیهقی ف؛ ۶۱)

ولكن از سخن پیامبر علیه السلام کار کردیم
(بلعمی ع؛ ۴۱)

ولكن محمد بن جریر نگفتست
(بلعمی ع؛ ۴۰۷)

ولكن کس از جای نجنبید
(بلعمی ع؛ ۳۴۹)

ناحیتی خردست ولكن مردمانی جنگی و مبارز
(حدود ۷۰)

اما مزاح شاید کرد ولكن فحش نباید گفت
(قابوس ۷۸)

هر سخنی که گویند بشنو ولكن به کار بستن شتابزده مباش
(قابوس ۴۷)

ولكن ما را باری عذری باشد در بازگشتن
(بیهقی ف؛ ۱۵)

(۳،۴) صورت «ولیکن» نیز با وجود منع شمس قیس در متون این زمان
مکرر دیده می شود:

ولیکن شود تری این فزون چو تابندیش اندران نیران
(منوچهری ۶۷)

ولیکن عالم کون و نباهی دگرگون یافت فرمان الهی
(ویس ۴)

ولیکن هست ازیشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری
(ویس ۱۵)

خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود
(سمک ب ۱؛ ۷۲)

ولیکن من به خواستاری مه‌پری خواهم رفت (سجک ب ۱: ۹۵)
اگر کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند

(سفر ۱۱۱)

این دو عضله به صورت دو است ولیکن هر يك از بیست و سه عضله
جمع شده (اغراض ۷۳)

ولیکن آروغ ترش بیشترین از شیرینی و ... تولد کند

(اغراض ۴۰۲)

(۴،۳) صورت «لیکن» نیز در بعضی از متون این دوره مکرر آمده است:
هر که طلب حقیقتی کند بیاید فرمود لیکن بی‌سالار نشود

(فیه مافیه ۵۳)

لیکن اندر تدبیر حفظ‌الصحه عرق آوردن به داروی زیان دارد

(اغراض ۲۴۵)

اعتدال اصناف را عرضی است لیکن این عرض بدان فراخی نیست

(ذخیره ۲۸)

و این از جمله بحرانیهای يك باشد لیکن ناقص بود

(اغراض ۲۰۳)

لیکن چه توان کرد بودنی می‌باشد (بیهقی ف: ۱۶)

شعر تو شعرست لیکن باطنش پر عیب و عار

کرم بسیاری بود در باطن دژ ثمین

(منوچهری ۸۰)

لیکن وفا بیاید ازو فردا امروز دید باید فردا را

(ناصر ۱۵)

لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی ز آماس

(ناصر ۲۰۷)

(۵،۳) به صورت «ولیک»:

چو گوهر پاك و بی آهو و درخور

وليك آراسته گوهر به زیور

(ویس ۳۲)

همی داند که از تو ناشکیم وليك از بیم دشمن بانهیم

(ویس ۳۱۱)

زمرد و گیه سبز هر دو هم رنگ اند

وليك زین به نگین دان کنند از آن به جوال

(المعجم ۲۹۵)

جهان چندان که داری بیش باید وليك از بهر جان خویش باید

(ویس ۳۳۵)

(۶،۳) به صورت «ليك» که شمس قیس عقیده دارد که نتیجه ابدال حرف باء

«ييك» به لام است. اگر چه ابدال این دو صامت به یکدیگر در جای دیگر دیده

نشده است، در هر حال مثالهای آن در این دوره خاصه در شعر فراوان است:

ليك ظلم است به رخ خاك بسودن پس از آلك

مركب خاص خداوند بسودش به نعال

(المعجم ۳۳۴)

طینت آب است و خاك ذات شریف تو ليك

خاك نسیم الحراك باد ائیر التهاب

(المعجم ۳۱۵)

ليك اندر دل خان آسان چون به خس مار در خزد خناس

(ناصر ۲۵۷)

ليك ازو فرعون تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید

(مثنوی ۳؛ ۵۵)

لطفه ها نسبت به توقیرست ليك پیش دیگر فهم ها مغرست يك

(مثنوی ۵؛ ۴)

روی بسیار بود لیک نه چونین بفروغ

حسن بسیار بود لیک نه چندین بکمال

(رضی الدین - المعجم ۳۳۳)

(۷،۳) صورت «ولی» نیز که مخفف «ولیک» است گاهی در شعر این دوره

به کار رفته است:

به نیک و بد سرآید زندگانی ولی بی تو باشد شادمانی

(المعجم ۳۱۲)

هزار کوثر دیدم هزار جنت یش

ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

(فرخی ۴۳۳)

فرما بپردازم ولی با من دیری باید از دیوان رسالت

(بیهقی ف: ۳۱۹)

ترا من دوسترمی دارم از جان ولی دوست درد تو ز درمان

(ویس ۱۱۶)

بود شهری بس عظیم و مه ولی قدر او قدر سکره یش نی

(مثنوی ۲: ۱۴۸)

حرف آموزد ولی سز قدیم او نداند، طوطی است او نی ندیم

(مثنوی ۳: ۹۲)

همچو شیری در میان نقش گاو دور می بینش ولی او را مكاو

(مثنوی ۳: ۵۹)

حرفهای ندا و خطاب «ای، ایاء، یا، ایها، یا ایها، - آ»

۱) کلمه «ای» در بیشتر متون این دوره در مقام خطاب یا ندا به کار می‌رود و تا امروز نیز مورد استعمال دارد؛ گمان می‌رود که در دوره مورد بحث ما این کلمه با فتح همزه اول ادا می‌شده است. در اوستایی حرف ندا به شکل *ai* و در پهلوی *āi* است:

ای دشمن خدای، چگونه دیدی قدرت او؟ (بلعی ۱: ۶۳۶)
ای فرزند پیغمبر، شما را بر همه خلایق فضل است (هجویری ۹۵)
ای استاد، نه به برکات من بود که ترا نمودند بدیشان؟

(هجویری ۱۰۸)
خدای عز و جل گفت ای ملعون، چه خواهی پاداش؟

(بلعی ۱: ۹۴)
موسی گفت: ای زمین، بگیرش (بلعی ۱: ۴۸۷)
ای شب‌دیز، تو معذوری که مرا نمی‌شناسی (سمک ۱: ۷۹)
ای سمک، تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست

(سمک ۱: ۷۸)
سمک برخاست و گفت: ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید
شاه است (سمک ۱: ۷۵)

ای آن که چیزی ترا از چیز دیگر باز ندارد (هجویری ۹۴)
 ای مؤمنان. مکشید صید حرم و شما حُرُم گرفته (شنقشی ۱۴۷)
 ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر او باشکونه و تو ازو باشکونه‌تر
 (شهید ۳۳)

این کلمه به صورت «آی» نیز در معدودی از متون کتابت شده است:

آی مؤمنان به‌خدای و محمد و قرآن... (شنقشی ۱۳۷)
 آی مردمان مکه، آمد شما را نهی و پندی (شنقشی ۲۴۶)
 (۲) کلمه «آیا» که حرف ندای عربی است و از آنجا مأخوذ است بیشتر در
 شعر به کار می‌رود و در نثر شاهی برای آن نیافتم:

آیا امر تو دسته‌اندر قضا آیا قدر تو بسته‌اندر قدر

(عنصری ۴۵)

آیا دانشی مرد بسیارهوش همه چادر آزمندی می‌پوش

(شاهنامه ۲۷۲)

آیا دادگر شهریارزمین برین دادهرگز مباد آفرین (شاهنامه ۹۱)
 آیا وفای تو بندی که نیستش سستی

و یا سخای تو بحری که نیستش معبر

(عنصری ۶۷)

آیا خواجه همداستانی مکن که بر من تحمل کند ابتری

(منوچهری ۱۴۶)

آیا همیشه به نوروز سوی هر شجری

تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری

(ناصر ۴۸۴)

آیا به‌دولت دنیا فریفته تن خویش

به شادکامی ناز و به کام و لهو و خطر

(ناصر ۱۸۶)

(۳) کلمه «یا» حرف خطاب و ندای عربی است که در اکثر ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن معادل آن کلمه «ای» آمده است:

قالوا یا موسی... = گفتند ای موسی

اما در بسیاری از متنهای فارسی این دوره به تأثیر زبان عربی کلمه «یا» به کار رفته است:

یا مردمان، پرستید خداوند شما را (طبری ۲۲)

بشتابید یا بندگان من سوی آمرزش (طبری ۲۵۵)

یا دوستان من، آن ولایت که شما طمع می‌داری به یکی دیگر سپردند (ژنده ۱۶۳)

یا پسر رسول خدای، مرا پندی ده (هجویری ۹۵)

گفت یا مادر، ترا خدای عز و جل باید پرستیدن

(بلعمی ۱؛ ۶۲۵)

یا مردمان، بدان زمین مقدس شوید (بلعمی ۱؛ ۴۹۱)

گفت یا یوسف، چون نیکوست روی تو (قصص ۱۵۶)

(۴) پسوند «آ» که به پایان اسم (یا صفت جانشین اسم) افزوده می‌شود به جای حرف ندا و خطاب بسیار به کار می‌رود:

بار خدا یا، مرا يك روز سیر دار و دو روز گرسنه (هجویری ۴۵)

بار خدا یا، بنگرستم هیچ لباسی یکوتر از لباس عافیت ندیدم

(قصص ۲۵۱)

خسروا، شاها، میرا، ملکا، داد مرا

پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

(بیهقی ۴۹۲)

ملکا، خسروا، خداوند! يك سخن گویمت چو درّ نظیم

(بیهقی ۴۸۸)

امیرا، به سوی خراسان نگر که سوری همی بند و ساز آورد
(بیهقی ۵۳۳)

(۵) گاهی جمع میان دو حرف ندا، یعنی «ای» و «آ» واقع می‌شود:
ابراهیم بگفت: ای بار خدایا من
ابلیس گفت: ای بار خدایا، تو گفته‌ای که من کردار هیچ کس ضایع
نکنم
(انبیا ۱۳)
ای شیرا، جمله صفائی
(شطحیات روزبهان ۸۲)

(۶) کلمات «ایها» و «یا ایها» که حروف ندا و خطاب عربی است در متنهای فارسی این دوره مکرر به کار رفته، اما همیشه منادای آنها کلمه عربی است که به قاعده آن زبان همه جا با حرف تعریف «ال» به کار می‌رود:

ایها الشیخ، گرگ با میش موافق می‌بینم (هجویری ۱۱۵)
ایها الملك، قصد هلاک وی داشتی (هجویری ۹۳)
ایها الملك، مثل تو چو آن کاردار است که... (بلعمی ۱؛ ۵۴۶)
ایها الملك، این پسر عم من بود (بلعمی ۱؛ ۶۳۴)

حرفهای مرکب

۱) در آغاز بحث درباره انواع حرف گفتیم که این گونه کلمات به سبب کثرت استعمال یا به این علت که به تدریج موارد استعمال آنها متعدد شده برای دلالت بر معنی اصلی ضعیف و محتاج تقویت می شوند. این تقویت به یکی از دو صورت انجام می گیرد: یکی آنکه دو یا چند حرف اضافه به هم می پیوندند و کم کم در حکم کلمه واحدی درمی آیند. دیگر آنکه کلمه معنی داری به حرف اضافه افزوده می شود که روی هم عمل حرف اضافه واحدی را انجام می دهند.

۲) حرفهائی که به طریق نخستین در طی تحول زبان فارسی تقویت شده و غالباً ذهن اهل زبان دیگر به اجزاء و چگونگی ترکیب آنها توجه ندارد از این قرار است: زَبَر، زیر، زیرا، برای، چرا.

۳) زَبَر: این کلمه مرکب است از حرف «از» که در معنی اصلی نقطه آغاز جریانی را بیان می کند و «بر» که مفهوم بالا و روی چیزی را می رساند. در فارسی میانه صورت ترکیبی این دو جزء به شکل *azabar* (*az+abar*) وجود داشته است، و در فارسی دری دوره نخستین نیز در متون قدیمتر منشور و خصوصاً در شعر به صورت «ازَبَر» به کار رفته است:

ابراهیم چاهی بکند و آب بر آمد و از بر زمین برفت

(بلعمی ۱۹۷)

مرغان را بفرمود تا پر به پر اندر دوختند تا سایه بود از پر سرشان

(بلعمی ۵۷۱)

سنگی زیر پای نهاد و از بروی بیستاد

(بلعمی ۲۴۱)

از بهر اندیشیدن چیزی که از پر او بود

(سجستانی ۱۲)

اما به زودی همزه مفتوح آغاز کلمه (a-) افتاده و مجموع دو جزء به صورت «زیر» درآمده است:

این کارد برگشت و روی کند سوی نو آمد و تیزی سوی زیر

(بلعمی ۲۳۶)

سپس چون مفهوم «از» یکسره در این کلمه فراموش شده «از» یا «بر» به آن افزوده‌اند:

جای آتش از زیر همه فلکهاست

(بلعمی ۶۹)

نیشته زیر زمین کرد و بر زیر آن دکانی کرد

(اسرار ۴۷)

(p) کلمه «زیر» نیز مرکب از دو جزء «از» و «ابر» است که معنی اصلی این

جزء دومین «پائین» و «تحت» است. در اوستائی این کلمه به صورت «*hača - adaira*» هست. در فارسی میانه هم این کلمه به صورت *azēr* وجود دارد. اما این صورت در فارسی دری دیده نشده و در قدیمترین متون هم تنها به شکل «زیر» به کار رفته است.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی

زیر او سمجی است بیرون شو بدوی (رودکی ۵۶۸)

چهار ستاره‌اند ... چون صورت حرف لازم و به زیر و زیر عذرا اند

(التفهیم ۱۱۵)

اگر درجه آفتاب زیر افق یابی ... بر آمدن ستاره به شب باشد

(التفهیم ۳۵۹)

تا نو گهی به زیر گل و گاه زیر بید

که زیر ارغوان و گهی زیر گلینار

(منوچهری ۳۲)

در کلمه «زیر» نیز چگونگی مرکب بودن آن فراموش شده و گاهی آن را در حکم قید تلقی کرده و حرفهای اضافه «اندر» به، از، در، را به آن ملحق ساخته‌اند:

یکی خوی گردد اندر زیر جوشن یکی خف گردد اندر زیر خفتان

(عنصری ۱۲۴)

به همه حالها در زیر این چیزی باشد

طلالت برخاست با لشکر به زیر آن کوه آمدند

از زیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است

این به پستی بایستاد ز کار وان ز بالا در افتاد به زیر

(مسعود سعد)

۵) کلمه‌ای که در آثار این دوره به صورتهای «ایرا، ازیرا، زیرا، زیراک، زیراکه، ازیراکه» برای بیان علت و سبب جریان فعلی به کار می‌رود در همه شکل‌های آن مرکب از اجزای ذیل است:

از + ای + را + که

این کلمه در فارسی میانه (پهلوی) به صورت « $\bar{e}d - r\bar{a}y$ » = این - را، یعنی به این علت و همچنین با افزودن يك جزء دیگر به صورت « $\bar{e}d - r\bar{a}y - \bar{c}e$ » = این + را + چه، به کار می‌رفت.

۶) در متون کهن تر فارسی دری و خاصه در شعر این کلمه گاهی صورت «ایرا (= این + را)» دارد:

و متقدمان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که متأخران. ایرا که
ایشان ابتدا کردند

(رادویانی)

چرا بگرید ایرا نه غمکن است غمام

گریستنش چه باید چو شد جهان پدرام

(عنصری)

برشوره مریز آب خوش ایرا نایدت به کار چون بیاغارد

(ناصر ۲۵۳)

دانی ز چه سرخ رویم؟ ایرا بسیار دمیدم آتش غم

(خاقانی ۲۷۶)

(۷) گاهی حرف «که» بیان علت هم به «ایرا» می‌پیوندد:

ایرا که میان چهار امهات فرجه نیفتاده است (ابوالهیثم ۱۵)

گفت اکنون باری توانی کشتن. گفت چرا؟ گفت: ایراکه امانم

دادی (بلعمی ۳۸)

خامش کن چون نقطه ایرا ملک نام تو از دفتر گفتن سترد

(غزلیات شمس ۲: ۲۵۸)

در طبع من نبود بدی ایراک مداح شهریار جهاندارم

(معدود سعد ۳۶۵)

(۸) گاهی حرف «از» که آن هم گاهی افاده علت می‌کند بر سر این کلمه

درمی‌آید:

ازیرا مال شبانگاه بود و بامداد نی (ابوالهیثم ۶۷)

ازیرا کسی کت بداند همی بجز مهربانت نخواند همی

(شاهنامه ۶۷۴)

به طب اندر ازین به فن ندیدم ازیرا گفتن این برگزیدم

(میسری ۱۹۴)

(۹) گاهی هر دو جزء «از» و «که» در اول و آخر آن درمی‌آید و این وجه

در متون کهن شایعتر است:

این خلق ... نیرو ندارد ازیراکه میان نهی است (بلعمی ۷۲)

این باد را نرم خواند ازیراکه خلق بسیار برگرفتی و هیچ‌گونه

نجنبانیدی (بلعمی ۵۶۴)

تحویل مال کردن بود ازیراکه چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه

گرد آید او را مال خوانند (التفهیم ۴۲)

خداوند تعالی مقدم کرد توبه را بر عبادت، ازیراکه توبه بدایت مقامات است (هجویری ۹۵)

ازیراکه هر چیزی را از اول آفرینش تا به آخر کار کرد نهایت است (هجویری ۷۰)

اگر چه سخن دراز می شود ازیراکه علم و عمل چون جسم و روح اند (قابوس ۱۸۰)

ازیراکه اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند (قابوس ۵۸)

خدای تعالی موسی را فرمود که سخن با فرعون به رفق گوی ازیراکه او را بر موسی حق پرورش بود (قصص ۲۵۲)

گفت ازیراکه ما را دو چشم است (قابوس ۹۶)

نگر تا ستوه نشوی ازیراکه تنگت از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد (قابوس ۳۵)

ازیراکه باطل شد به قول او آن چیز که موالید را مدد از آن بودی (سجستانی ۴۳)

ازیراکه مردم از میان جانوران چنانست که تنها زندگی نتواند کردن (حی ۳۰)

(۱۰) و گاهی از باب تخفیف، مصوت آخر جزء «که» ساقط می شود و کلمه به صورت «ازیراک» در می آید:

عبارت ازین قول منقطع است ازیراک معدوم شیء نباشد

(هجویری ۳۲)

رفتن و بودنش هر دو مر او را یکسان نمود ازیراک اندر حال بقا بقاش را بحق دید (هجویری ۳۶)

هر چه می دید جمله به صفت محبوب خود می دید ازیراک چون

دوستان نگاه کنند...

(هجویری ۱۱۲)

ازیراک گوش به نامها و لفظها که منجمان به کار دارند خو کند

(التفهیم ۲)

ازیراک مردم نام منجمی را سزاوار نشود تا این چهار علم را تمامی

نداند

(التفهیم ۲)

و نیز او را بسیط گویند یعنی گسترده ازیراک سطح بر جسم گسترده

است

(التفهیم ۵)

(۱۱) گاهی همزه مفتوح اول کلمه نیز به تخفیف ساقط می شود و کلمه به صورت

«زیراک» در می آید:

و از این جهت روز نو نام کردند زیراک پیشانی سال نو است

(التفهیم ۲۵۳)

زیراک آن محدود از حد خویش بیرون نتواند شدن (سجستانی ۶)

زیراک هر چه موالیدست صفات از امهات گیرند (سجستانی ۷)

آنکه از علم جاء و عز دنیا طلبد نه عالم بود زیراک طلب جاء و عز

از اخوات جهل بود (هجویری ۱۳)

صفا از صفات بشر نیست زیراک مدار مدر جز بر گذر نیست

(هجویری ۳۷)

زیراک گفته است هاء شانه و بهانه اصلی است (المعجم ۲۴۲)

زیراک وزن رباعیات مألوف طباع است (المعجم ۲۹)

(۱۲) صورت «زیراکه» از وجوه دیگر بیشتر مورد استعمال دارد و این صورت

است که در ادوار بعد تا این زمان به کار می رود:

پیغمبران همه بر خر نشستندی... زیراکه بر خر نشستن متواضع تر

باشد

(بلعمی ۵۰۹)

من آن دانم از خدای که شما ندانید زیراکه یعقوب دانست

(بلعمی ۳۱۵)

شوی را مراد نبود که یوسف را به زندان کردی زیرا که دانست
که ... (بلعمی ۲۸۶)

آن آب ایشان همه بخورد... زیرا که آن عبرت بود
(بلعمی ۱۷۵)

یکی را از عدد بیرون آوردند و گفتند که عدد نیست زیرا که جمله
نیست (التفهیم ۳۳)

سطح... از جسم به يك بعد کمترست و آن عمق است زیرا که اگر
عمق نیز بودی جسم بودی (التفهیم ۵)

زیرا که اگر از بهر دنیا بودی بخلاف این بودی (سجستانی ۹۶)

زیرا که حیوان مختلف بسیار است (سجستانی ۵۸)

زیرا که ابراهیم دعا کرد با تضرع و یقین (انبیا ۷۵)

وی را به سگ مانده کرد زیرا که سگ غریب دشمن بود

(قصص ۹۱)

اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاهی بزرگتر از

همه کسی است (قابوس ۲۳۸)

او را ابن العجوز خواندندی زیرا که مادر او را به پیری زاده بود

(مجمل ۲۵۵)

الهی ترسم از تو زیرا که بنده‌ام و امیدمی دارم به تو زیرا که خداوندی

(تذکره ۲۷۶)

(۱۳) این کلمه به صورت تخفیف یافته «زیرا» هم به کار می‌رود و گاهی از

نحوه استعمال آن پیدا است که هنوز معانی اجزاء آن در نظر بوده است:

این دلو زیرا گران است که بدین چاه اندر کودکی است و دست

اندر دلو زده است (بلعمی ۲۷۶)

(۱۴) صورت «ازیراچه» نیز که نزدیکترین به صورت پهلوی این کلمه است

به ندرت دیده می‌شود:

توانگر را فضل نهیم بر درویش ازیرا چه خداوند تعالی او را ...
سعید آفریده است (هجویری ۲۵)

هر چند درویش دست تنگتر بود حال بر وی گشاده تر بود ازیرا چه
وجود معلوم مر درویش را شوم بود (هجویری ۲۳)
ازیرا چه تولد خون از اغذیه بود (هدایه ۱۳۶)

هیچ بر خدای پوشیده نباشد ازیرا چه خدای ... بهر چه شما کنید
بیناست (پاک ۵۵)

(۱۵) کلمه «چرا» در فارسی میانه به صورت *čē-rāy* مرکب از حرف پرسش
«چه» و حرف «را» در بیان علت است که روی هم به کلمه واحدی تبدیل شده و
معنی «به کدام سبب» می دهد.

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن

چرا نداری با خود همیشه چشم پنام
(شهید - پراکنده ۳۵)

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
(منوچهری ۹۸)

استعمال کلمه مرکب «چرا که» در معنی معادل «زیرا که» از قرن هشتم در
شعر حافظ و دیگران دیده می شود:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
(حافظ)

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ)

اما پیش از قرن هشتم، یعنی در دوره نخستین فارسی دری شاهد و مثال برای این

استعمال نیافتم.

(۱۶) کلمه «برای» نیز مرکب است از «ب + رای + ی» که در فارسی میانه نیز به صورت *padrāy* در معنی «به علت، به قصد» وجود دارد. جزء اول این کلمه که در پهلوی *pat/pad* بوده در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام با حفظ تایی اصلی باقی مانده، چنانکه مقدسی درباره زبان مردم مرو می گوید که ایشان به جای «برای این» می گویند «بترای این» و يك حرف می افزایند (جلد اول این کتاب ص ۲۸۷). می دانیم که در جلو کلمات دیگری که به مصوت آغاز می شده در فارسی دری نیز صامت آخر این کلمه (دال) محفوظ مانده و تا این روزگار هنوز در ضمائر بدو، بدیشان، بدین، بدان برجا و مورد استعمال است.

(۱۷) گاهی نیز کلمه «برای» و «را» در جمله با هم ذکر می شود:

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)

(۱۸) نوع دوم از شیوه هایی که برای تقویت حرفهای اضافه به کار می رود آن است که اسمی یا صفتی یا قیدی را به آنها منضم سازند. این شیوه نیز در قدیمترین متون به کار رفته، اما استفاده از آن به تدریج رو به افزایش می رود و در ادوار بعد مثالهای آن به کثرت دیده می شود که به جای خود از آن گفتگو خواهد شد. اینک چند مثال از متون دوره نخستین:

از قبل:

باز آماسهائی که به سپرز آید بیشتر صلب بود از قبل سطبری آن خلط را (هدایه ۴۷۲)

ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید از قبل خدای تعالی قربان کنم (بلعمی ۲۲۵)

به جهت:

بعضی از حال خود به خدمت او بازگویم مگر بجهت من شغلی مهیا کند (جوامع ۲۸۲)

اکنون بجهت شما را وجوهی راست کرده ام (جوامع ۱۸۵)

از جهت:

و مدرسه‌ها از جهت طالبان علم فرماید کردن (سیاست د؛ ۱۳)

در پیش:

باید که شما فردا در پیش مصاف ایستید (طبری ۱۴۴۸)

در پهلوی:

يك روز به گرما به شدم که در پهلوی خانقاه بود (اسرار ۷۲)

(۱۹) در مورد مذکور در فوق گاهی حرف اضافه ساقط می‌شود و کلمه بعد

(اسم، صفت، قید) جای حرف اضافه مرکب را می‌گیرد. این امر که در فارسی دوران

اخیر شیوع و تداول بسیار یافته در آثار دوره نخستین نیز مثالهایی دارد و پیداست

که از همین دوره آغاز شده بوده است. از جمله مکرر در کتاب سمک عیار:

دائم که سبب اقبال فرخ‌روز این کار چنین آسان بر آمد

(سمک ۴؛ ۳۴۶)

حروف اضافه مضاعف

در بسیاری از متون این دوره، خاصه در متنهای قدیمتر حرف اضافه مضاعف است، یعنی يك حرف پیش از نام (اسم، ضمیر) و دیگری پس از آن می‌آید:

(۱) حرف اضافه مضاعف «از... بر»:

از زیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است (هدایه ۸۱)

(۲) حرف اضافه مضاعف «به... بر»:

چون به کوه بر همی رفت کوه بلرزید (بلعمی ۲۳۴)

به رود نیل بر پلی کردند (بلعمی ۴۹۶)

به پهلوی او بر ستارگکی است خرد نام او سها (التفهیم ۱۰۰)

(۳) حروف مضاعف «به... اندر»:

به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند

(بلعمی ۴۸۰)

به بنی اسرائیل اندر زنی بود بلایه (بلعمی ۴۸۵)

به میان ایشان اندر مردی بود نام او عوج بن عناف (بلعمی ۴۹۰)

من به خدای اندر عاصی شده‌ام (طبری ۵۴)

پرسیدند که بدین آسمان اندر ستاره چندست (طبری ۳۱)

مریم بدان حجره اندر همی بود (طبری ۲۰۶)

- پس تو به خواب اندر نتوانستی رفتن (قابوس ۹۲)
 اگر پنداری که به خواب اندر است چون بخوانی پاسخ همی دهد
 (قابوس ۱۸۱)
 گاه به پهلوی راست گردد و گاه... به روی اندر (هدایه ۳۶۸)
 به شب اندر بنه بر بست (سیستان ۱۹۹)
 چون لقمه به دهان اندر نهاد... بینداخت (مجمل ۲۷۵)
 قاعده عصبی است که به کف اندر آمده است (اغراض ۶۶)
 گمشده بدان راه باز یابد به بیابان و دریا اندر (التفهیم ۶۵)

۴) حروف مضاعف «به... در»:

- اندران جایگاه به شب در نماز همی کرد (طبری ۱۶۸۹)
 بسیار بگریست و آتش به چشم در می آمد (طبری ۳۶۶)
 تو کیستی و بدین بیابان در چه کار می کنی (طبری ۳۶۸)
 به جهان در فرومایه تر از آن کس نیست که... (قابوس ۵۳)
 به درختی در پنهان شد (انبیا ۳۱۲)
 چون به گرمابه در شدم... پیری پیامد (اسرار ۷۲)
 چون بدان دره در شوی (اسرار ۱۵۸)
 سکنگین که بدو در پودنه کوهی بود جوشانیده (هدایه ۷۷۱)

۵) حروف مضاعف «بر... بر»:

- زمین بر پشت وی آن کس همی دارد که پای فرشته را بر هوای
 بر نگاه می دارد (بلعمی ۴۳)
 این زمین قوم لوط بر شاهراه بر است (بلعمی ۲۱۳)
 درختان دید و آن میوه ها بر او بر بدید بار آورده (بلعمی ۷۳)
 بر سر هر یکی بر یکی پاره گوشت بنهاد (بلعمی ۲۵۱)
 بر شوی بر حیلست کرد (بلعمی ۲۸۶)
 از تنگی به قوام نیاید و بر همان رنگ بر بیاشد (هدایه ۶۹۶)

پس خدای بر خلق بر منت کرد
(۵۵۶ بلعمی)
(۶) حروف مضاعف «بر... اندر»:

برین حدیث اندر بودند که رسول ملک زرج پیامد (بلعمی ۶۲۹)
این سلوی هنوز مانده است و بر راه مصر اندر است (بلعمی ۴۹۸)
از او هیبتی بر دل وی اندر آمدی (بلعمی ۱۱۷)
(۷) حروف مضاعف «به... اندرون»:

این کرمان راست که به گور اندرون بخورند (بلعمی ۲۸۶)
به نبی اندرون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح
(بلعمی ۱۴۲)
(۸) حروف مضاعف «با... اندر»:

با این اندر یکی لفظ است از حکمت (بلعمی ۱۵۵)
(۹) حروف مضاعف «میان... اندر»:

و میان شراب اندر طعام خورد (هدایه ۳۹۱)
خدای عز و جل میان بندگان اندر حکم کرده است
(مجید ۲؛ ۹۵)
و میان ایشان اندر داد کنید (مجید ۲؛ ۲۵۳)
(۱۰) حروف مضاعف «میان... بر»:

و میان زنجندان بر درزی است (هدایه ۴۳)
(۱۱) حروف مضاعف «زیر... اندر»:

و آن ماهی اندر آبست زیر آن اندر گاو است و زیر گاو اندر
صخره است و زیر صخره اندر ثری است (مجید ۲؛ ۴۵۵)
آسمان را زیر ایشان برکشید و ابر زیر او اندر، تا از او باران
بارد (بلعمی ۲۱)

(۱۲) گاهی کلمه «اندر/در» مکرر می شود و یکی پیش از نام (اسم، صفت، ضمیر) و دیگری پس از آن می آید و این ظاهراً برای تأکید است:

گفت اندر شوید اندر گروهانی که گذشتند از پیش شما (طبری ۵۰۲)
 آن کس‌ها که اختلاف کردند اندر آن اندر به گمان اند از آن

(طبری ۳۳۷)

پیغمبر (ع) دو شبانروز در آن غار در بماندند (طبری ۳۶۴)

حروف هشدار

۱) حرفهای هشدار کلماتی هستند که برای جلب توجه شنونده و بر حذر داشتن او از عملی، یا تأکیدی به نفی یا اثبات برای اجرای فعلی به کار می‌روند. این کلمات جای هیچ يك از اجزاء جمله را نمی‌گیرند بلکه خود به تنهایی در حکم جمله مستقلی شمرده می‌شوند، بعضی از این حروف در ذیل می‌آید:

۱،۱) زنه‌ار، زینه‌ار که با حروف ربط «تا، که» به جمله بعد می‌پیوندند:

زنهارا که بر این پیر ضعیف زنه‌ار نخوری (قصص ۱۷۴)

زنهارا که از دکان او چیزی نددی! (تذکره ۲۷۵)

زنهارا که هیچکس را نگوئی (قصص ۲۳۹)

زنهارا تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زنهار تا نگوئی با او حدیث من

تو بر زبان خویش دگر بساز زنه‌ار

(منوچهری ۳۵)

۲،۱) هاه:

(یعقوب) از سوی دیواری به خانه اندر آمدی... و او را گفتی:

یوسف، هاه! (بلعمی ۲۸۵)

(۳،۱) هان:

هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم (تذکره ۷۳)

(۴،۱) هلا:

گفت هلا! برگیر حق خویش را و زیادت برمگیر (تذکره ۲۲۲)

گفت: هلا! نیک آمد، دیگر نگویم (المعجم ۴۵۸)

هلا! اکنون چشم دارید به ما آنچه می‌خواهید شما (عشر ۱۵۶)

رسول گفت: هلا! بروید و تازیانه از حجره بیاورید (قصص ۵۰)

هلا! ای ابراهیم تو نیز سر این داری؟ پای در نه (تذکره ۹۱)

(۵،۱) هی هی:

زتش گفت هی هی! چه می‌کنی؟ (قصص ۹۰)

(۶،۱) هین:

هین! که وقت هجرت آمد و امر آمد به رفتن (قصص ۱۲۱)

ساعتی برآمد، گفت هین! بیرون آی (قصص ۷)

هین! ای شیرمردان بشتاید (سیاست ۹۴)

(۷،۱) ویهك: حرف تنبیه عربی است و در متون این دوره به ندرت خاصه

در متنهای ترجمه از عربی آمده است:

او را گفت: ویهك! اندر آتش همی شوی! (بلعمی ۵۰۹)

(۸،۱) ها:

ها! شما را گویم همی: ای مؤمنان و مؤمنات توبه کنید

(عشر ۳۶۵)

(۹،۱) هی:

جبریل آمد ع گفت: هی! اندر شکم وی پیغامبرست (عشر ۳۹)

ای هی! ترا چه می‌گویند؟ (مقالات ۲۴۷)

ای هی! ترا می‌گویم... هی! جواب نمی‌گویی! (مقالات ۲۴۸)

۱۰۰۱ (ال):

الایا خیمکی خیمه فرو هل

که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

(منوچهری ۵۳)

www.KetabFarsi.com

«آ» - بیان حالت عاطفی

۱) حرف «آ-ه» نشانه حالت عاطفی گوینده است و به آخر اسم یا صفت افزوده می‌شود تا یکی از حالات دریغ، تحسین، نفرین، تفخیم، تکر، تعجب و مانند آنها را بیان کند:

۱،۱) در بیان افسوس و دریغ بر امری خلاف آرزو که گذشته است:

ملك گفت: دریغا! من چنان دانستم... (مجید ۲: ۶۳۷)

دریغا چنین مردا. کاشکی او را اصلی بودی (بیهقی ف: ۵۲۵)

دریغا! میر بونصرا، دریغا! که بس شادی ندیدی از جوانی

(دقیقی - بیهقی ف: ۴۸۱)

بزرگا غبنا! که این حال امروز دانستم (بیهقی ف: ۱۷۶)

۲،۱) در بیان تحسین:

بزرگا! که شما دو تن اید (بیهقی ف: ۶۷۲)

بزرگا و بارفتا! که کار امارت است (بیهقی ف: ۴۸۴)

پاکا! خدا یا! از فرزند و از اباز (مجید ۲: ۴۸)

۳،۱) در نفرین و دشنام:

بدبارانا! که آن بود مر آن کسان را که بیم کرده بودند

(مجید ۱: ۳۳)

(سمك ۴: ۷۶)

ناجوانمردا! که تو دهری

(۴،۱) در بیان تعجب:

(قصص ۱۵۱)

ای عجب! چرا مرا اول روز نگفتی؟

ای عجب! تا این غلام در خانه من است هرگز از وی دروغ نشنیدم

(ابیا ۹۹)

(۵،۱) در بیان تفخیم:

پاکا! خدا یا! که تو بیزاری از آنچه ایشان با تو انباز می گویند

(مجید ۲: ۲۹۳)

(بیهقی ف: ۲۳۶)

بزرگما! مردا! که این پسر م بود

(بیهقی ف: ۶۷۵)

بزرگما! مردا! که ازین روی برتواند گرداید

(بیهقی ف: ۶۷)

بزرگما! مردا! که او دامن قناعت تواند گرفت

(۶،۱) در بیان تکرر غالباً با کلمه «بسا» و گاهی نیز با کلمه پس از آن:

(مجید ۲: ۱۴۷)

بسا رسولان که ما پیش از تو فرستادیم

بسا اهل شهرها که ایشان به تن قویتر از اهل این شهر تو بودند

(مجید ۲: ۲۱۱)

(بیهقی ف: ۵۴۸)

بسا رازا که آشکارا خواهد شد

(مجید ۱: ۳۵۲)

بسا فریشتگان! کاندرا آسمانها اند

چند شهرها و شادستانها... که مهلت دادم مرآن را

(مجید ۱: ۱۶۵)

(۷،۱) گاهی کلمه «ای» در آغاز و حرف «آ» برای بیان همین معنی در پایان

کلمه می آید:

(مجید ۱: ۶۳۹)

ای دریغا! که آن بندگان همه هلاک شدند

(مجید ۱: ۲۷۱)

ای بدبختیا! و ای هلاکیا!

(سمك ۱: ۲۸۴)

ای دریغا! کار ما به زیان خواهد آمد

(مجید ۱: ۱۱۲)

ای آسانیا! که ایوب را برین حال بدیدم

از

(۱) این کلمه در پارسی باستان به صورت *hačā* آمده است:

از پیراهه = *hačā paruviyātā*

در اوستایی نیز به صورت *hača* وجود دارد. در فارسی میانه «آج» = *až* است. در بعضی از گویشهای مرکزی و غربی ایران نیز صورت «اج» دیده می‌شود. مخفف آن «ز» نیز در شعر بسیار به کار می‌رود.

(۲) حرف اضافه «از» نقطه آغاز زمانی یا مکانی را بیان می‌کند و این معنی اصلی آن است. معانی متعدد دیگر همه فرعی و مجازی شمرده می‌شوند.
(۱،۲) آغاز زمانی:

روزی بس خرم است می‌گیر از باعداد

هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد

(منوچهری ۱۹)

تا نخورد شیر هفت ماه به تمام می

از سر اردی بهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

نخست چیزی که آفرید از یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز

(بلعمی ۳۲)

آدینه

هر روزی از بامداد يك قدح... سیکی کهن بخورد (هدایه ۳۶۶)
در سال سیصد و هفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ۷)

(۲،۲) آغاز مکانی:

مهر دیدم بامدادان چون بقافت از خراسان سوی خاور می شتافت
(رودکی ۲۰۸)

نامه‌ای از هندوستان بیاور (مقدمه ۱۳۵)

چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا
کجا چشم افکنی دیبای رومی است

(دقیقی ۱۴۵)

از لشکرگاه بیرون شدند (سیاست د؛ ۲۲)

از کوه‌های طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان

(التفهیم ۲۵۴)

چون از دروازه شهر بیرون رفتم... (سیاست د؛ ۱۰۲)

(۳) جدائی چیزی از چیز دیگر:

غلامان دیگر درآمدند و موزه از پایش جدا کردند (بیهقی ۲۳۹)

سر مایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون

(شاهنامه ۱/۱)

(۴) یارهای، قسمتی از گروهی، جزئی از چیزی:

از سیر او باز نموده‌اند (سیاست د؛ ۱۹)

ز صدستان که او را بود در ساز

گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(خسرو و شیرین ۱۹۰)

به روم از بزرگان دو مهتر بدند

که با تاج و با گنج و افسر بدند

(شاهنامه ۱۴۷۸)

از این هفت کشور ایران شهر بزرگوار ترست به هر هنری

(مقدمه ۱۴۵)

او را در غار بنشانند تا از شب نیمی بشد

(بلغمی ۱۸۲)

هر یکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد

(سیاست د؛ ۱۲)

(۵) نوع، جنس، گونه‌های مختلف:

مرا هر چه بود از کنیزك و غلام آزاد کردم

(سیاست د؛ ۱۵۲)

ز هر کشوری گرد کن بخردان ز اختر شناسان و از مؤبدان

(شاهنامه ۳۸)

نداشتم از برگ و تاجمل هیچ

(چهار مقاله ۳۵)

آن کوهها از سنگ است

(بلغمی ۱۷۳)

پنج بت به صورت جمشید بساختند یکی از زر و یکی از آهن و

یکی از روی و یکی از برنج

(طبری ۴۵۴)

(۶) در بیان علت و سبب:

نام من از وی زنده خواهد ماند

(جوامع ۳۵)

از شادی در پوست نمی گنجید

(سیاست د؛ ۱۵۹)

هیچ جواب نتوانست گفتن از گریستن

(برامکه ۱۱)

از بن گفته اند که خشم غول عقل است

(کیمیا ۵۵۴)

مشاورت کردن در کارها از قوی رایی مرد باشد و از تمامی عقل و

پیش بینی

(سیاست د؛ ۱۲۳)

دل تنگ همی بود از سخن آن کافران

(طبری ۱۶۴۸)

آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما

(حدود ۲۱)

درد سینه را نیک بود که از گرمی باشد

(ابنیه ۱۸۹)

(۷) درباره...، راجع به...:

همی گفت چندی آرام او ز بالا و پهنا و اندام او

(شاهنامه ۲۲۳۷)

درویشی سؤال کرد از فقر وی (حالات ۹۳)

چنانکه تواند از احوال ایشان بر می‌رسد (سیاست د: ۱۷)

از ایران پیرسید و ز تخت شاه ز گودرز و ز رستم رزمخواه

(شاهنامه ۷۱۹)

هر وقتی که از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید (هدایه ۱۳۸)

۸) معادل «جای» یعنی درون یا بیرون چیزی:

قاین قصه کوهستان است و از گردوی خندق است (حدود ۹۰)

همه رباطها و دیها از اندرون این دیوارست (حدود ۱۰۶)

توانگر به نزدیک زن خفته بود

زن از خواب شرفاک مردم شنود

(ابوشکور ۹۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد

(رودکی ۳۳۰)

از اندرون گوش فضائی است... و از اندرون فضا هوائی است ایستاده

(اغراض ۸۳)

۹) وسیله و واسطه جریان فعل:

یک تازیانه خوردی بر جان ازان دوچمش

کز درد او بماندی مانند زردسیب

(شهید ۲۴)

بناید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت از آن یکسره

(شاهنامه ۱۴)

کهن گشته این داستانها ز من همی نو شود بر سر انجمن

(شاهنامه ۵۲۳)

یکی آنند که از ایشان عمارت عالم است (حالات ۵)

(۱۰) با متمم صفت برتر:

درین زمانه بتی نیست از تو نیکوتر

نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر

(ابولیک ۲۱)

همت شیر ازان بلندتر است که دل آزار باشد از روباه

(شهید ۳۳)

هیچ گنجی نیست از فرهنگ به تا توانی رو تو و این گنج نه

(رودکی ۲۴۴)

چنین گفت خسرو که مردن بنام به از زنده دشمن بر او شادکام

(بوشکور ۱۱۱)

شهری... نام او جندی شاپور و اندر اهواز از آن آبادتر و خرم‌تر

(بلعمی ۸۹۶)

نیست

(طبری ۳۰۹)

کیست راستگوی‌تر از خدای به حدیث

(هدایه ۱۶۳)

شیرگاو معتدل‌تر بود از شیر دیگر حیوانات

(۱۱) بیان تعلق و وابستگی، که غالباً با کلمه «آن» می‌آید:

شش ملك را قهر کرد و از آن هر یکی پسری به بندگی می‌داشت

(قصص ۲۱۳)

الهی بر من بیخشای زیرا که من از آن توام

(تذکره ۲۷۶)

من نمی‌شناسم که ازان تو کدام است

(تذکره ۱۹۸)

چو آن شیخ برسید از آن ما نیز تمام شد بر موافقت شیخ

(اسرار ۱۵۳)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی

(سیاست د؛ ۶۴)

(۱۲) در معنی «از جانب»، «از طرف»، «از سوی»:

از شاه او را پیرمید و سلام رسانید

(سحک ۴؛ ۳۹۳)

(۱۳) چنانکه در مقدمه این فصل ذکر شد حرفهای اضافه و ربط غالباً در

استعمال ضعیف می‌شوند، یعنی در نظر اهل زبان جثه لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف و کوچک می‌نماید. برای رفع این مشکل به چند طریق متوسل می‌شوند که از آن جمله یکی تکرار همان حرف است، یکی آوردن حرف اضافه دیگری به كمك آن که حرف اضافه «دوتائی» یا مضاعف خوانده می‌شود. مانند: به... اندر... و دیگر افزودن کلمه «پر» یعنی معنی‌دار و مستقلى است به حرف اضافه که روی هم کار حرف اضافه را انجام دهد.

در بعضی از موارد استعمال حرف اضافه «از» نیز همین حال پیش آمده است چنانکه امروز در محاوره عوام غالباً کلمه «از» را تکرار می‌کنند و فی‌المثل می‌گویند: «از از سر...» در بعضی از موارد دیگر، این استعمال صورتهای ذیل را یافته است:

(۱،۱۳) از بهر! از بهر... را:

چهارتا اشتر که از بهر رفتن را همی پرورد بدالجا بردند

(طبری ۳۶۱)

از بهر آن را تا پیغامبر ایشان را طعام دهد
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند

انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت

(رودکی ۲۵)

هر کسی ولایت گرفت از بهر مال و عزّ و من این ولایت از بهر دین
گرفتم

(بلعمی ۳۱۸۴)

(۲،۱۳) از باب، معادل مورد استعمال شماره ۷ (درباره، راجع به...):

خلیفه از باب تو امروز مرا چه فرمود

(برامکه ۱۵)

(۳،۱۳) از جهت:

ولیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشتند

(برامکه ۵۵)

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید

(سیاست د؛ ۱۲)

از جهت شومی این گناهکاران بسیاری از بی گناهان در آن فتنه
هلاک شوند (سیاست د: ۱۲)

شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی
(سیاست د: ۱۰۹)

(۴،۱۳) از سبب... را:

دم کوتاه کند هم از سبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

(۵،۱۳) از قبل... را:

آماسها که به سیرز آید بیشتر صلب بود از قبل سطبری آن خلط را
(هدایه ۴۷۲)

(۶،۱۳) از سر:

این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست
آورده ام (سیاست د: ۲۳)

(۷،۱۳) از ناگاه:

از ناگاه خادمی با چند کنیزك در گذر آمدند (سمك ۴: ۲۵)

از ناگاه از در بارگاه درآمد (سمك ۴: ۵۵)

چون از ناگاه مرا بیند بترسد (سمك ۴: ۳۶۸)

اگر

۱) کلمه «اگر» که غالباً حرف شرط است، به عقیده دارمستتر^۱ از صورت مفروض کلمه *hakaram* پارسی باستان می‌آید که به معنی «یک بار» بوده است. در پهلوی (پارسیک، پهلوانیک) نیز صورت *agar* دارد.

این کلمه با تخفیف به صورتهای «گر»، «آر» خاصه در شعر، و با افزودن واو عطف به صورت «وگر» و با تخفیف آن به صورت «ور» در متون این دوره به کار رفته است. و در موارد بسیار با افزودن کلمات «ایزدون که» و «چنانکه» و «چنانچه» تقویت می‌شود.

۲) اگر:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
(شهید، پراکنده ۳۴)

شیروبه... دانست که اگر پرویز در ملک بنشیند هم در ساعت او را
بکشد (بلعی ۱۱۸۲)

اگر فرو نمی‌آئی همچنین سر فرود آور (طبری ۱۵۶)

اگر زاگ سپید با روغن گل مرهم کنی یک آید (هدایه ۲۱۶)

اگر شیر کاهو بگیرد و اندر شیر زنان کنند و اندر چشم ریزد چشم

1) Darmesteter, J., I. 244.

را روشن گرداند (ابنیه ۱۰۶)

اگر از حجاب گذاره کنی سرتاسر حجاب را بتوانی دیدن

(معارف ۴: ۱۵۵)

(۳) به صورت «ار»:

درختش از نخندد به وقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار

(رودکی ۵۷۵)

آگاه کن مرا بدانش از هستید راست گویان (طبری ۴۶۲)

پس از اندك بود روغن بنفش خوب آید (هدایه ۶۰۰)

صورت «آر» که مخفف «اگر» است اختصاص به نظم ندارد و در بعضی از متون منشور مانند طبقات الصوفیه در اکثر نزدیک به تمام موارد به این صورت آمده است:

هرچه کند ترا بر او باقی بود از همه ملك خود ترا دهد

(طبقات ۴۱)

از پس مصطفی (ص) پیغامبری روا بودید در ایام ما آن ابوبکر

وراق بودی (طبقات ۲۶۳)

با من می گفت که از با خضر صحبت یاری توبه کن (طبقات ۳۸۸)

آن که اهل آنست از چه گریزان است آن بر وی شتابان است

(طبقات ۲۹۴)

از یاری که دست درو زنی دست در دامن دوستان او زن

(طبقات ۲۹۶)

(۴) با حرف عطف به صورت «وگر»:

اگر بازی اندر چغو کم نگر و سرباشه‌ای سوی بطنان میر

(ابوشکور ۹۹)

اگر دعا کنی تا این سپاه باز گردد و سمر نه ترا بر این دار کشیم

(طبری ۵۶۸)

(۵) با حروف عطف و تخفیف به صورت «ور»:

ور به غریبی قند از مملکت محنت و سختی نبرد پینه‌دوز

(رودکی)

ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی

(رودکی ۴۹۱)

(۶) گاهی کلمه «ایدون» در پی آن می‌آید و ظاهراً صورت «اگرایدون که»

برای تأکید شرط است:

اگرایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود...

(سجستانی ۵۸)

اگرایدون که حکم کنند به برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگرایدون که چیزی بودی از مرکز شریقت این چیزها در آن

بستندی

اگرایدون که طبیعت باطل شود بجمله...

اگرایدون که گویند که آن آتش است...

اگرایدون که بنمائی به من در زندگانی آنچه می‌داده کنندشان...

(پارس ۶۵)

(۷) کلمه «اگر» با همه صورتهای ترکیبی و تخفیفی آن در آثار ابن دوره

به معنی «یا» نیز می‌آید.

شمس قیس در المعجم می‌نویسد که «حرف شك (اگر) به معنی حرف تردید

استعمال لغت سرخسیان است» (ص ۲۳۱) اما این نکته درست نمی‌نماید زیرا که در

شاهنامه و بسیاری از آثار دیگر این دوره کلمه مزبور به این معنی مکرر آمده است:

هر آن کس که بود اندران بارگاه

گناه کار بودند اگر یکنه

(شاهنامه ۴۵۷)

اگر گنج پیش آید از خاک خشک و سمر آب دریا و سمر زر و مشک

(شاهنامه ۱۵۸۵)

ندانم که عاشق گل آمد سمر ابر چو از ابر بینم خروش تندو

(شاهنامه - مسکو؛ ۶/۲۱۶)

۸) ترکیبات دیگر مانند «اگر زانکه، اگر آنکه، اگر زانچه، اگر چنانکه،

اگر چنانچه، و همین صورتها با تخفیف اگر به صورت «گر» نیز در متون این دوره به کار رفته است.

ای = یعنی

این کلمه در پارسی باستان *aita-* به معنی صفت اشاره «این» است و در اوستائی نیز به صورت *aēta-* وجود دارد. در پهلوی دو صورت *-ē* و *-ē* مکرر آمده است که گاهی به مفهوم کلمه اشاره و گاهی به جای «یعنی» به کار می‌رود. در فارسی دری - و همچنین عربی - تنها معنی ثانی از آن اراده می‌شود و بیشتر در ترجمه‌های قرآن آمده است. این کلمه از اواخر قرن ششم هجری متروک مانده است:

اگر می‌ترسید که اگر نیابند درویشان از درویشی، ای که درویش
بمانید پس مترسید (طبری ۶۰۷)

پادشاه روز قیامت، ای روز شمار (السواد ۷۵)

از بیماری بیرون آمده بودند نه به بحران ای به استفراغ تمام
(هدایه ۷۷۴)

تعزیت خرسندی دادن باشد، ای که خرسند باش یا محمد بدینچه
ترا می‌گویند (پاک ۶۳)

کار امروزینه را به فردا می‌فکن، ای که طاعت را و عبودیت را
(عشر ۱۳)

آرزوی تو به تو داده آمد، ای که سؤال ترا اجابت کرده شد
(عشر ۱۱۵)

وحي آمد که «طه» ای که قدم بر زمین نه
ما الهام دادیم مادر ترا، ای که به دل وی اندر افکندیم .

(عشر ۱۱۰)

نو بهترین میراث گیرانی، ای که خلاق را بمیرانی و تو مائی زنده
(عشر ۲۱۴)

که ایشان در زمین بر ما بیشی توانند کرد، ای که جایی توانند
گریختن
(عشر ۳۸۸)

اما چگونگی استوای حق تعالی نه معقول است، ای که چگونگی
آن کس در نیابد
(عشر ۹۹)

اما در متن‌های همزمان با این متون، و حتی گاهی در متن واحد، کلمه
«یعنی» هم فراوان در این مورد به کار رفته است و کلمه «ای» بزودی متروک و
فرااموش شده، چنانکه در آثار و مؤلفات اواخر قرن ششم و از آن به بعد هیچ
نشانی از آن دیده نمی‌شود.

با

۱) معنی اصلی «با» بیان رابطه بستگی و تعلق چیزی یا کسی یا مفهومی است به کس یا چیز یا مفهومی دیگر؛ و این معنی و مورد استعمال از قدیمترین زمان تا کنون متداول و رایج است.

۲) صورت فرضی، یعنی بازساخته آن، در پارسی باستان باید *upāka** باشد که به قرینه همین کلمه در سنسکریت معنی «همبسته» داشته است و در فارسی میانه در لغت *apākih* به معنی «باوری، همیاری» وجود دارد که صورت حرف اضافه آن *apāk* یا *abāg* می شود و در پازند *awāk* است. در متون کهن فارسی جدید (دری) به دو صورت «فا» و «وا» هم آمده است:

فا:

آری، فا ما می گفتی که ما یوسف را نگه داریم (پل ۷۹)
از ایشان کس بود که خدای فا او سخن گفت (بخش ۱۱۳)

وا:

وا ما دو کار بکنید (پل ۱۲۰)
سوی پیغمبر آمد ع وا جماعتی از قریش (بخش ۲۰)
صورت «ا با» نیز به ندرت، خاصه در شعر این دوره می آید:
ا با برق و با جستن ساعقه ا با غلغل رعد در کوهسار (رودکی ۵۴)

سپاه است چندان با ساوه شاه که بر مورد و بر پشه بستست راه
(شاهنامه ۲۵۹۱)

(۳) حرف اضافه «با» در بیان معنی اصلی، یعنی رابطه همراهی و همبستگی در این دوره رواج فراوان دارد:

من با کنیزگان اندر سخن آمدم (برامکه ۶۰)

همچنان می‌گریستند با وی (حالات ۲۵)

روده دوم از معاء غلاظ روده قولون است که او با اعور پیوسته است
(اغراض ۹۴)

لشکری با برگ و ساز و عدت و رعیت آسوده (راحة ۲۴۵)

بانگی کتم و تو با همه اهل مصر هلاک شوید (بلعمی ۳۱۲)

(۴) در این دوره حرف اضافه «با» در مواردی به کار می‌رود که در ادوار بعد تا فارسی رابیع امروز به جای آن حرف «به» استعمال می‌شود. از آن جمله:

(۱،۴) رابطه چیزی یا کسی یا مفهومی با چیز یا کس یا مفهوم دیگری را می‌رساند:

ای بلبیل خوش‌آوا آوا ده ای ساقی آن قدح را با ما ده

(رودکی ۲۸۲)

مهر با آن يك پری داد (بلعمی ۱۱۹)

مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی‌پردازم

(سمک ب ۱؛ ۱۰۰)

شاه جام با یاد غلامان آورد که بر عزم باشید (سمک ب ۴؛ ۲۹)

برگیر سر را و بوسه ده و با جای خود نه (سمک ب ۴؛ ۳۰۴)

(۲،۴) مقصد یا پایان جریان فعلی:

ابراهیم اسمعیل و هاجر را به زمین مکه برد و با شام آمد

(قصص ۱۸)

پس بار بر خرنهاد و با خانه آمد (قصص ۲۲)

- پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید (مجمل ۱۱۲)
- بازگشتند و عبد مناف با جای خویش آمد (مجمل ۲۳۲)
- چون نامه با سعد وقاص رسید (سیاست ۲۳۲)
- شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد با سرای می‌شد (اسرار ۲۸۸)
- من از آنجا با بیت المقدس آمدم (سفر ۴۳)
- از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۲۴)
- محمد بن ابراهیم با خانه خود رفت (برامکه ۳۴)
- یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد (تذکره ۲۸۲)
- سرما بر تن من قوت گرفت، با تون گرمابه اندر آمدم (هجویری ۷۷)
- چون با شهر شد از هرجائی چیزی آوردند (کیما ۸۱۲)
- (۳،۴) سوی و جانب جریان فعل را بیان می‌کند:
- باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف با زمین کنعان برد، سوی یعقوب
- آن صد خلق را با زر و سیم با لب دریا برافکند بوج
- (بلعی ۶۳۱)
- همه را بند کنید و اسیروار با مصر برید (قصص ۱۰)
- این ترسایان را با اسلام می‌خوانم (قصص ۶۹)
- معاد و بازگشت او با زمین است (سجستانی ۴۶)
- از بهر رسیدن قوتهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)
- مثال یافتند که همه با موطن خویش ... باز گردند

(مرزبان ۱۷۳)

(۴،۴) در بعضی از فعلها همیشه متمم فعل (مفعول بواسطه) با حرف اضافه «با» استعمال می‌شود و در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» متداول است؛ از آن جمله است در اکثر نزدیک به تمام متون بازمانده از دوره

نخستین فارسی دری، یعنی از آغاز تا نیمه قرن هفتم هجری، فعلهای: گفتن، نمودن، گوش داشتن، خشم گرفتن، رسیدن، رساندن، ماندن (شبه بودن)، خطاب کردن، خیانت کردن و جز اینها:

گفتن:

آن شخص بیامد و خبر باز دانست و با معاویه بگفت

(بلعمی ۱۷۳)

(اسرار ۹۳)

با این خواجه بگو که دل خوش کن

(قابوس ۱۵۰)

سر خویش با کسی مگوی

(هجویری ۱۰۸)

چرا گفتی با ایشان که وی در اینجا است

(معارف ۷۵)

غم و شادی با خواجه خود گوید

(سیاست ۲۶۴)

خادم سبک در حجره شد و با نوشیروان بگفت

نمودن:

با تو بنمایم مردانگی خویش اگر حرب پیش آید (قصص ۹۶)

گوش داشتن:

(حالات ۱۰۴)

گوش با شغل ما دار

خشم گرفتن:

(هجویری ۹۲)

هشام با وی خشم گرفت

ماندن:

(قصص ۴۲)

ای برادر! تو با دامادی مانی خلوق بر کرده

رسیدن:

(قصص ۱۵)

مرا بر آن گاو نشان تا به جان برهم، با خانه رسم

رساندن:

(قصص ۱۴)

آن گاو مرا که مادرم به تو سپرد با من رسان

خطاب کردن:

(تذکره ۱۲۵)

گوئی با ایشان خطاب می کنند در دوزخ

خیانت کردن:

هرگز با خداوند خویش خیانت مکن (قابوس ۲۰۰)
 (۵،۴) پیش از کلمات «یاد» و «هوش» و «نشاط» که امروز به جای آن حرف اضافه «به» استعمال می شود:

دیو این سخن او را فراموش کرد تا با یاد یامدش (بلعمی ۲۹۲)
 صورت زشتی خود با یاد آورد (کیما ۵۰۹)
 او را با یاد آمد (جوامع ۵۰)
 چون با هوش آمدند خویشان را دیدند حکم به نایب کرده

(قصص ۱۲)
 چون با هوش آمد گفت... این کدام فضولی است (کیما ۸۶۰)
 هر چند کوشیدم که خویشان با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)
 (۶،۴) با کلمات «خود» و «خویش» و «خویشان»:

احمد نامه همی نوشت و همی گریست و با خود می گفت...

(قابوس ۲۱۱)
 هوش از وی برفت چون با خود آمد... (تذکره ۵۳)
 سلیمان ع با خویشان عتاب کرد (بلعمی ۵۹۰)
 با خود گفتم که اگر چه در علم به درجه بزرگ رسیده ام

(اسرار ۱۳۱)
 (۵) گاهی کلمه «با» در جای «نزد» به کار رفته است:

یوشع متعیر شد پس باز با بنی اسرائیل آمد و ایشان را این قصه بگفت

(بلعمی ۵۰۳)
 از خدای همی خواهید که تابوت با شما افتد (بلعمی ۵۳۷)
 من قصه با او تقریر کردم (اسرار ۷۹)

(۶) گاهی به جای حرف اضافه «در» به کار می رود:

با راه بدیشان رسید و بزدن گرفت (بلعمی ۱۱۹)

- ندانند که آخر او با کجاست (حدود ۱۵)
- اندرین شهر طبریّه مسجدی است که آنرا مسجد یاسمن گویند،
با جانب غربی (سفر ۲۴)
- با نزدیک رافضیان چنان است که این دو فریخته اند (بلعمی ۳۵)
- پیغمبر خدای را با آتش انداختی (طبری ۴۹۳)
- (۷) گاهی معادل حرف اضافه «بر» به کار می رود:
- وی با گروهی فرزندان بر یک سوی رود برفت و برادرش با گروهی
با دیگر سوی (بلعمی ۱۲۱)
- همچنانکه کشتی با آب فرود آید... (التفهیم ۶۱)
- ما با سر نشاط رفتیم (برامکه ۵۱)
- اگر بیدار گردد با سر معاصی نشود (هجویری ۴۶۱)
- اکنون با سر حکایت و کار خود شوم (سفر ۵)
- شهریار با سر بخشایش آمد (مرزبان ۱۲۸)
- (۸) گاهی به جای «در حق» کسی می آید:
- با ایشان بسیار نیکوئی کردی (سیستان ۱۷۶)
- با ایشان نیکوئی کن (قابوس ۳۳)
- رضای حق تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود
(سیاست ۱۵)
- (۹) در بیان «نسبت» یا «نشابه»:
- خلقان را نسبت فرزندی با او کنند (سجستانی ۶۴)
- سرخس او با کدام چیز اضافت کنی (سجستانی ۵۲)
- تازیان مجرّه را به جوی تشبیه کردند و این ستارگان را با شتر مرغانی
(التفهیم ۱۱۱)
- (۱۰) در ذکر آلت و وسیله اجرای فعل:
- اگر وانا ایستی ازین بکشم ترا با سنگ (طبری ۹۶۲)

کفلش با سلاح بشکستم گرچه برتابد آن میان و سرون
(شهید ۳۲)

(۱۱) در ذکر شیوه رفتار با دیگری از جنگ و ستیزه و آشتی و مهر و کین
و مانند آنها:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
او پذیرفت که دیگر نکند با من ناز
(فرخی)

با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند
سو خرا مردی بود پیر و اسفهد جوان بود؛ با او بریامد
(بلعمی ۹۶۶)

آن که ضعیف بود مقاومت تواند کرد با آنکه قوی بود
(هدایه ۱۳۷)

(۱۲) گاهی به جای حرف عطف (و) به کار می رود:
یزید بن المهلب... اهواز با بصره بگرفت
(بلعمی ع: ۴۲۹)

باز

۱) کلمه «باز» در فارسی دری به صورت کلمه مستقلی که قید واقع می‌شود، و همچنین به صورت پیشوندی که بر سر فعل در می‌آید به کار می‌رود. در فارسی میانه این کلمه به صورت *abāz* و در پازند به شکل *awāz* وجود دارد که در معانی «واپس» و مجدداً، بار دیگر، استعمال می‌شود. در پارسی باستان *apā* و در اوستایی *apa* است.

۲) کلمه «باز» در مقام حرف اضافه و در معنی «بار دیگر» از آغاز زبان فارسی دری فراوان به کار رفته و در فارسی امروز نیز بسیار مورد استعمال دارد و در لفظ و معنی آن تغییری حاصل نشده است:

آدم را بار آرزوی کعبه خاست (بلعمی ۹۱)

چون باز به بلخ آمد آن روز ماریه... پسری بزاد (بلعمی ۱۲۳)

باز به مرو آمد، اهل مرو بدو تولا کردند (تذکره ۱۶۷)

۳) پیشوند «باز» در نوشته‌های این دوران بر سر بسیاری از فعلها می‌آمده و به هر يك معنی دقیقی می‌بخشیده است. مانند: باز آمدن، باز افتادن، باز بردن، باز جستن، باز خریدن، باز خواندن، باز داشتن، باز شناختن، باز رساندن، باز بستن، باز گشتن، باز گفتن، باز ماندن، باز نهادن و بسیاری دیگر مانند اینها که چون در همه متون این دوره مورد استعمال فراوان دارد محتاج به ذکر شاهد و مثال نیست.

بسیاری از این گونه فعلهای پیشوندی (چنانکه در بحث ساختمان فعل - جلد دوم، ص ۱۲۵ - ۱۲۶ ذکر کردیم) در ادوار بعد متروک یا کم استعمال شده و جای خود را به فعلهای مرکب سپرده است.

(۴) «باز» (با کسره اضافه؟) در معنی «به سوی، نزد» در اکثر متنهای این دوره مورد استعمال فراوان دارد، و غالباً متضمن معنی تکرار و مراجعت نیز هست:

این بزرگ نیز چند گاه بود که از شیر شده بود و باز شیر آوردند

(طبری ۳۷۵)

موسی گفت یارب، اکنون من باز بنی اسرائیل روم (طبری ۳۸۹)

پس این خبر باز پیغامبر ع آوردند (طبری ۳۳۳)

بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچ کس باز مصر نرفته بود

(طبری ۶۷)

دست ازین مرد بدار تا باز خانه شود (برامکه ۱۲)

همچنان باز خدمت شیخ آمد (تذکره ۱۴۴)

چون بهتر شوم باز خانه پیوندم (سمک ب ۴؛ ۱۱۸)

به شهر روم تا بهتر شوم باز خدمت آیم (سمک ب ۴؛ ۱۱۹)

چون ساعتی بود باز هوش آمد (برامکه ۲۵)

هر چیز باز اصل شود آخر گفتار سود کسی کند و زاری

چون باز خاک نیره شود خاکی ناچاره باز نار شود ناری

(ناصر ۴۸۹)

اعتقاد بعضی از دانشمندان معاصر این است که این کلمه در این مورد و معنی باید به کسر آخر خوانده شود. من در نسخه‌های قدیم که دارای اعراب است هیچ جا نشان کسره نیافتم تا مؤید این نظر باشد، و به عکس در بسیاری از این گونه نسخه‌ها کلمائی که به همزه آغاز می‌شود مشاهده شده است که همزه اول کلمه را حذف کرده‌اند (یعنی به صورتی از قبیل «بازو» = باز او، «بازین» = باز این، «بازیشان» = باز ایشان، نوشته شده است) و این امر درباره آن که حرف آخر این کلمه متحرک

(مکسور) باشد ایجاد تردید می‌کند. اما در هر حال در این باب حکم قطعی نمی‌توانم کرد.

(۵) یکی از معانی و موارد استعمال کلمه «باز» جریان زمان است از گذشته تا حال، و در این معنی غالباً مبداء جریان نیز با کلمه «از» یا گاهی بی‌آن ذکر می‌شود. استعمال این کلمه در این مورد و معنی در ادوار بعد متروک و فراموش شده است.

دی باز در تفکر آتم که باد را

با تاب سنبل سمن آسای تو چه کار

(المعجم ۴۱۱)

(بلعمی ۷)

یاد کنیم از گاه آدم باز چند است

هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت

(سیستان ۲۹۲)

از دیر باز مرا فرستاده است که سر راه نگاه دارم

(سمک ۱؛ ۱۳۸)

یوسف [را] از چهل سال باز گرگ بخورده است (قصص ۱۸۲)

از آن وقت باز شیر هرگز از تب خالی نبوده است (قصص ۱۳۵)

از آن روز باز تا امروز هرچه داریم از آن داریم (اسرار ۲۵)

از آن روز باز که تو گفتی... من هرگز بی‌زرد نبوده‌ام

(سمک ۱؛ ۳۱۷)

از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند (سیاست د؛ ۹۵)

این اختلاف از وقت ابوالحسن شمعون باز است (هجوی ۶۶)

و گاهی به معنی از زمان معین به بعد است اگرچه به زمان حال نرسیده

باشد:

از آن‌گاه باز که آدم بر زمین آمد تا گاه طوفان دو هزار و دویست

(بلعمی ۱۴۱)

سال بود

از آن روز باز که قلم بر لوح بگردانید تا آن روز که آفرینش
تمام کرد... (بلمعی ۳۵)

خانه... از وقت طوفان نوح باز ناپدید شده بود تا ابراهیم ص
آن را برآورد (بلمعی ۱۵۷)

(۶) گاهی کلمه «باز» به جای «باء» (معیت) می‌آید و این فادر است:
اگر رسول ع او را بخواهد و ببیند بازان همه جمال بازار عایشه
کاسد شود (قصص ۳۳۳)

یا علی، بازین فرزند من چنان معامله کن که با بضعه‌ای از من
(قصص ۳۴۱)

بدین دست بازان دست بیعت کردم (قصص ۳۹۵)
او ملک‌زاده یمن است بازان همه تجمل و زینت (قصص ۴۱۴)

(۷) مورد استعمال دیگر کلمه «باز» در معنی «گشوده» است و در این معنی
تا امروز بسیار متداول است و فعل مرکب «بازکردن» جای فعل «گشودن» را گرفته
است: کلمه «باز» اینجا پیشوند فعل نیست، بلکه صفتی است که با همکرد «کردن»،
فعل مرکب می‌سازد:

هر جا که دری بود به شب دربندند
الا در دوست را که شب بازکنند
(منسوب به ابوسعید)
(اسرار ۸۶)

در بازگردند، شیخ بود
(۸) دو صورت «وازه» و «فازه» نیز ازین کلمه در بعضی از متون این زمان دیده
می‌شود که بیشتر مربوط به تحول واکه‌هاست و در معنی و مورد استعمال تفاوتی
ندارد:

ای کاش ما را واران جهان برندی (شفقی ۳۵)
ای کاشکی من بودمی واران غازیان (شفقی ۱۱۸)
فار دادیم فرزندان او را (پارس ۳۶)

حقا که اگر فاز نه‌ایستد بگیریم او را موی پیشانی

(پارس ۴۳۳)

اگر هستید شما گرویدگان به خدای، او به روز فاز پسین

(پارس ۶۸)

بر

۱) کلمه «بر» در فارسی دری دو اصل متفاوت دارد که بر حسب آن به دو معنی مختلف به کار می‌رود، و گاهی این دو معنی با هم می‌آمیزد که موجب تردید یا اشتباه پژوهندگان می‌شود.

کلمه اول که در اوستائی *varah-* و در پهلوی *var* به معنی «سینه» و «آغوش» است در فارسی دری به همین معانی به کار رفته است و این کلمه اسم است:
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ

سوادی میان لاغر و برفراخ
(شاهنامه مسکو ۲؛ ۱۶۹)

و در ترکیبات به بر کردن، به بر گرفتن، در بر کردن، در بر گرفتن، در بر داشتن، و مانند آنها به همین معنی باقی است:

منیره پیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر
(شاهنامه ۱۰۷۸)

کلمه دوم که اینجا مورد بحث ماست حرف اضافه است که در فارسی دری به صورت پیشوند هم به کار می‌رود. این کلمه در پارسی باستان *upariy* و در اوستائی *upairi* است که در فارسی میانه *apar* و در پازند *awar* و در فارسی دری «آبر» و «بر» شده است:

آبر تخت زرین زنی تاجدار پرستنده پیش اندرون شاهوار
(شاهنامه ۲۶۵۱)

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
(ابوسلیک ۲۱)

کلمه «بر» به صورت پیشوند بر سر بسیاری از فعلهای ساده می آید و در معنی آنها تغییری می دهد که در اکثر موارد افزودن مفهوم بالائی و اعتلاست و در این باره در بحث ساختمان فعل گفتگو کردیم. اینجا موضوع بحث معانی و موارد استعمال حرف اضافه «بر» است.

(۲) «بر» به معنی «روی چیزی»، «بالای چیزی»:

این ابائنها بر گردن من نه تا این بار من گیرم (سیاست ۱۹۵)
یوندر عصای داشت برگرفت و بر سر کعب الاحبار زد

(بلعمی ع؛ ۱۰۳)

رسول دست مبارک بر پشت آن بزرگ فرو مالید (طبری ۳۴۹)
بر اسب نشستن و به نخبیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است

(قابوس ۹۴)

بر مناره رفتن و بانگ نماز کردم (سیاست د؛ ۷۶)

کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد (سیاست د؛ ۶۴)

پوستش پر گاه کنید و بر در سرای ییاویزید (سیاست د؛ ۵۱)

آن خادم را تعلینی چند بر گردن زد (نوروز ۱۰۰)

بر نام هر کسی چیزی بشت (بیهقی ۵۹۵)

آن دست مباد که انگشتی بر عزیز تن تو زند (قصص ۵۱)

(۳) در معنی «سوی»، «جانب»، «نزد»:

سوی هرات رفت بر راه خود (بیهقی ۵۰۰)

در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ (۷۷)

احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد (تذکره ق؛ ۱۳۷)

مؤبد مؤبدان را بر دست راست نشاندہ بودی (سیاست د؛ ۵۷)
 (۴) «بر» گاهی معنی «مقابل» و «برضد» می‌دهد:

بر بشار بن سلیمان حرب کردند (سیستان ۱۹۲)
 آنجا حرب کرد بر علی بن عیسی (سیستان ۱۵۹)
 رومیان بر ایران غلبه کردند (مجمل ۵۵)

چون ما بر مردان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود
 (قابوس ۱۳۵)

(۵) گاهی در بیان مفهوم «عهد» می‌آید:

تا هیچده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیت نهند (سفر ۴۹)
 ایشان را بر آنکه بر ایشان است شناختن سزاوارترست از شناختن
 آنچه بر ایشان تنهادند (سجستانی ۵۹)

که را دوست مهمان بود یا نه دوست

شب و روز تیمار بهمان بر اوست

(ابوشکور ۹۴)

بر پدرست نفقه دادن و جامه کردنشان به نیکوی (طبری ۱۴۱)

(۶) گاهی معنی «درباره»، «در حق» از آن برمی‌آید:

بر خلیفه بغداد دل بد کرد (سیاست د؛ ۲۵)

هر که بر کسی ستم کند... با آن کس همین رود (سیاست د؛ ۵۱)

(۷) گاهی، اگرچه به ندرت، کلمه «بر» به جای «از» به کار می‌رود:

بر عقب وی پیاده‌ای آمد (حالات ۱۲۷)

درویشی بر شیخ سؤال کرد (حالات ۹۱)

(۸) گاهی برای بیان «اندازه» و «مقدار» می‌آید:

هر یکی را بر اندازه خویش بدارد (سیاست د؛ ۱۲)

و هر يك را بر قدر او مرتبتي و معلی نهد (سیاست د؛ ۱۲)

هر کسی را از این کشف بر قدر طاقت او بود (تذکره ق؛ ۱۵۵)

۹) گاهی مفهوم «نسبت به» و «درباره» از آن مستفاد می‌شود:
چون... از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت... پدیدار آید
(سیاست د؛ ۱۱)

۱۰) در عبارت «بردست» مفهوم «به توسط» و «به وسیله» را می‌رساند:
آنگاه فتح مکه نیز بردست او شد (طبری ۱۷۱۴)
مرگ وی و فرزندان وی هم بردست تو خواهد بود (قصص ۵)
آخر همه لشکر بردست خوارج کشته شدند (سیستان ۱۸۳)
نخواهم که زوال دولت شما بردست من باشد (سیستان ۲۶۱)
بردست او کارهای بزرگ بر آید (سیاست ۸۵)
بعد ازین قصه اکوان دیو بود تا کشته شد بردست رستم (مجمعل ۴۸)
هرمردی که زره بر وی راست آید جالوت بردست او کشته شود
(بلعمی ۵۳۹)

و فور بردست وی کشته شد (مجمعل ۵۶)
۱۱) کلمات «نظر» و «نگاه» و «چشم» همیشه با متمم فعلی که پس از حرف
«بر» می‌آید به کار می‌روند:

چون نظرم بر وی افتاد (اسرار ۱۳۱)
چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۵۸)
بنگر که نظر تو بر چه افتد (معارف ۴؛ ۶)
بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست (اسرار ۹۳)
اول چشمش بر شوهر افتاد (مرزبان ۱۷)

۱۲) برای بیان شغل یا منصبی پیش از اسم عامی که به این معانی باشد:
اگر... ادب گیرد... او را بر آن کار بدارد (سیاست د؛ ۱۲)
اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد

(سیاست د؛ ۳۱)
چون خلقی را بر کاری داشت من بس نیایم (معارف ۴؛ ۴۵)

کی لهراسف، کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد (مجمل ۲۹)
 (۱۳) حرف اضافه «بر» در این دوره موارد استعمال متعدد مختلفی دارد که
 می توان آنها را در زیر عنوان خاصی گردآورد. در ذیل بعضی از این موارد را ذکر
 می کنیم:

بر آخر = سرانجام، عاقبت:

بر آخر افراسیاب به مرو آمد (مجمل ۴۹)
 بر آخر به کوه دماوند در چاهی بیستش استوار (مجمل ۴۱)
 تا بر آخر صلح کردند (مجمل ۴۴)
 بردست گرفتن = پیشه کردن، اختیار کردن:

اگر... لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بردست گیر

(قابوس ۱۶۵)

من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده اند، احتیاط آن بردست
 گیرم (سیاست ۲۳۸)

اگر قومی پدیدار آمدند که... خیانت بردست گرفته اند

(هجویری ۱۰۵)

بر... واجب بودن:

بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه بودن (قابوس ۱۹۱)
 چون چنین بود واجب گشت بر ما که به نزد بت پرستان رویم
 (سیستان ۱۶۹)

بر صورت، بر هیئت، بر مثال:

پس ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام

(بلعمی ۲۱۷)

آن فرشته بود که بر صورت آدمی پیش او آمد (ابیا ۲۲۳)

بر صورت مردم نگاشته است (نوروز ۸۷)

فرشته ای پیامد بر هیئت مرفعی (قصص ۷۸)

حواس را بر مثال شبکه مسخر او کرد (حالات ۹۹)
ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد (ابیا ۲۲۳)
بر موافقت:

بر موافقت او الله الله می گفت (تذکره ۲۳)
بر عادت = تابع عادت، بر حسب عادت:

بت پرستان بر عادت بودند نه بر تقلید (جامع ۶۰)
چون شبانگاه پیود سلیمان را دو ماهی بداد بر عادت
(بلعمی ۵۸۲)
بر یاد، بر اندیشه:

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود (سفر ۲)
آن شب را همه بر آن اندیشه بنشستند (اسرار ۱۷۶)
این بر اندیشه آن درویش رفت (حالات ۹۲)
این همه شرابهات بر یاد تو می نوشم (معارف ۴؛ ۷۴)
بر کسی عیب گرفتن، رحمت کردن، خصومت کردن، تکبر کردن، بخشودن:
اگر کسی بر تو عیب گیرد آن عیب به جهد از خود دور کن

(قابوس ۱۵۰)
اگر بر من رحمتی همی کند از مملکت خویش دهی ویران به من
دهد (قابوس ۲۱۷)

بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن (تذکره ۱۴۹)
بر خداوندان خاله خصومت کردند (ابیا ۲۲۱)
بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن

(تذکره ۱۷۴)
بر حقیقت = حقیقتاً:

دی بر حقیقت امام حق است (هجویری ۸۴)
بر حقیقت خداوند عالم بداند که... (سیاست د؛ ۱۶)

(۱۴) کلمه «بر» گاهی با کسره حرف آخر (یعنی راء) به کار می‌رود و گمان من آن است که در این حال حرف اضافه مرکب است: از «بر» به علاوه کسره اضافه. در این حال بیشتر معنی «نزدیک»، «پهلوی»، «در کنار» و مانند آنها از آن برمی‌آید و شاید در اینجا از اصل به معنی سینه و آغوش آمده باشد. غالباً در این مورد استعمال یکی از حروف اضافه «از»، «به»، «در» نیز بر سر آن می‌آید:

پس موسی از برایشان برفت (بلعمی ۴۸۷)
 چون به بر قوم رسیدند آن عهد بشکستند (بلعمی ۴۹۴)
 ایشان نخواستند که از بر قوم جدا شوند (بلعمی ۵۰۰)
 از بر من غایب شد (هجویری ۱۲۱)
 می‌خواهم که در بر من آئی تا ترا ببینم (تذکره ۶۵)
 مالک تعجب کرد به بر جوان در آمد (تذکره ۵۰)
 و بدون حرف اضافه ماقبل:

و گر ازان بودی که بنده‌ای هست بر تو گرامی من هر دو چشم او
 کور کردم (بلعمی ۵۰۵)
 چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم (اسرار ۱۱۶)
 پس او به در شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند
 (سیستان ۱۶۱)

از آب يك مشك مانده بود، برایشان بنهاد و خود بازگشت
 (بلعمی ۲۰۷)
 لقمان بر داود آمدی و سی سال با داود بود (بلعمی ۵۵۹)
 رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم (تذکره ۵۱)
 وقتی بر استادی شدم مردی را دیدم (تذکره ۶۴)
 غلامی چند خرد است کار نادیده بروی (سیستان ۲۲۷)

(۱۵) در دوره نخستین فارسی دری که مورد بحث ماست حرف اضافه «بر» معانی و کاربردهای بسیار متعدد و گوناگون دارد که بیش از آن است که در این فصل

آمده است. اما اینجا نخواستیم رشته سخن را بیش از این به درازا بکشاییم. نکته قابل توجهی که باید در نظر داشت این است که حرف «بر» بتدریج موارد استعمال خود را از دست داده و حرفهای دیگری مانند: با، به، در، جای آن را گرفته است چنانکه در فارسی رایج امروز - صرف نظر از شعر و نوشته‌های ادبی به شیوه کهن - حرف «بر» بسیار کمتر از حروف اضافه دیگر به کار می‌رود.

په

۱) این کلمه به صورت *patti* در پارسی باستان و *patti* در اوستایی، هم پیشوند اسم و هم حرف اضافه است. در پهلوی با هوزوارش *PWN* نوشته و *pat* یا *pad* خوانده می‌شود. در یازند غالباً صورت *pa* دارد. در فارسی میانه طرفانی هم به صورت *pad* وجود دارد.

در فارسی دری در چند کلمه مرکب که این جزء در مقام پیشوند قرار داشته به صورت *pa-* باقی مانده است. مانند: پدید، پدیدار، پدرود، پنداشتن، پنهان. اما در این گونه کلمات ریشه و ساختمان کلمه مرکب فراموش شده است. در دو سه نسخه خطی بسیار کهن که شاید تاریخ کتابت آنها از قرن چهارم هجری جدیدتر باشد این جزء با سه نقطه مشخص شده است. از آن جمله در نسخه «تفسیر قرآن پاک» در کتابت کلمات:

پسختی: دلهای شما چون سنگهاست پسختی

(نسخه عکسی، ص ۱۱)

پستک: فایده اندران که پستک مانند کرد

(پاک ع: ۱۵)

پدو: گرسنگی پدو رسید

(پاک ع: ۳۸)

پزنده کردن: ایزد تعالی پزنده کردن عامیل بدیشان نمود

(پاک ع: ۱۵)

در کلماتی که آغاز آنها همزه است صامت آخر این جزء، یعنی حرف دال بر جای مانده است که در چند کلمه هنوز به همین صورت در زبان نوشتن به کار می‌رود: بدو، بدیشان، بدان، بدین.

اما در بعضی از نسخه‌های قدیم صامت دال در اتصال این جزء به اسم یا صفتی که با مصوت آغاز می‌شود نیز حفظ شده است. از جمله در ترجمه تفسیر طبری:

میخ آهنین بدانش سرخ کردند (طبری ۶۹۸)

آنگه پاره پاره بدانش همی سوختند (طبری ۷۱۵)

پیاوردند و بدانش اندر فکندند (طبری ۶۸۷)

من به بهشت روم دوستر دارم که بدآخر مرا پیاید مردن

(طبری ۶۹۶)

چون کبوتری بداسمان اندر شود (طبری ۷۷۵)

مرغان در آیند و مغز سر او همی خوردند و بداسمان اندر همی شوند

(طبری ۷۸۱)

اما درباره آن که صامت آغازین این جزء با صامت بی‌آوا یا آوایی یعنی پ یا ب تلفظ می‌شده حکمی نمی‌توان کرد زیرا در اکثر نسخه‌هایی که در این دوره تألیف و کتابت شده حرفهای فارسی پ، چ، ژ، گ را با يك نقطه می‌نوشته‌اند و معلوم نیست که تلفظ اصلی آنها چگونه بوده است.

مصوتی (حرکت) که پس از اسقاط حرف آخر این جزء می‌ماند نیز در زبان این دوره صورت واحدی ندارد. در نسخه‌های معدودی که از این زمان باقی است و مصوت‌های کوتاه (اعراب) در آنها ضبط شده است هر سه حرکت (فتحه، ضمه، کسره) دیده می‌شود و مشکل می‌توان هر يك را به گویش خاص ناحیه‌ای از ایران منسوب دانست. اما در این نسخه‌ها غلبه با حرکت فتحه است. در موارد معدودی نیز این جزء به صورت «بی» کتابت شده که می‌توان آن را اشباع حرکت کسره دانست:

ازلی خطی و رلوح که ملکی بدهید

بی ابی یوسف یعقوب بن الیث همام

(سیستان ۲۱۵)

(۲) جزء «به» در مقام پیشوند اسم دو مورد استعمال دارد. یکی آنکه از اسم صفت می‌سازد، و دیگر آنکه در ترکیب با صفت از آن قید حاصل می‌شود.
(۱،۴) از ترکیب این پیشوند با اسم صفت ساخته می‌شود. این وجه استعمال در فارسی میانه نیز وجود داشته است:

فارسی میانه: *pad - gohr* = باگهر، از نژاد خوب*pad - nērōg* = بائرو، بنیرو، نیرومند*pad - zōrtar* = بازورتر، زورمندتر

در فارسی دری این جزو بر سر اسم معنی درمی‌آید، چه کلمه اصل فارسی داشته باشد و چه مأخوذ از عربی باشد:

شما ایدر بآرام باشید (بلعمی ۱۱۷)

گفت که این مسیح بآبروی باشد الدین جهان (طبری ۲۴۱)

میالت به خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از نو بیم

(شاهنامه ۱۵۸۷)

آن رسول پرویز مردی بغرود بود (بلعمی ۱۱۸۷)

صورت‌های طبیعی بحقیقت که از نهاد خویش گردش پذیرند صورت‌های

افلاکست (سجستانی ۴۴)

در متون قدیمتر، کلمانی که با این پیشوند ساخته شده فراوان است. از

جمله در بلعمی: بثبات (۳۱)، بخرد (۱۱۷)، بقوه (۱۱۷)، بنیرو (۲۵۱)، بریش =

ریش‌دار (۲۱۳)، بخردتر (۳۸۴)، بستوه (۴۸۵)، بنخشم = خشمگین (۴۹۹)، بقوت‌تر

(۵۳۷)، بکار = کارکن (۳۲۴).

(۲،۴) از اسم معنی یا از صفت قید می‌سازد:

فارسی میانه:

pad-pērōzēh = پیروزی، پیروزمندانه

pad-tuxšākēh = بکوشش

pad-nāmčlšt = مخصوصاً

فارسی دری:

ایشان پایهای خویش بر زمین خشک می زدند باسانی تا زانو به زمین
فرو می شدند (طبری ۱۱۸۷)

از بیم قوم خویش نیارستندی باشکاره گفتن (بلعمی ۱۷۶)
باخرشکیبائی آوردیش که جز آن نمی دید هنجارخویش

(شاهنامه ۵۱۶)

تا نخورد شیر هفت ماه بهتمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان
(رودکی ۷۴)

بهرام بفرمود تا بجمعه تیرباران کردند (بلعمی ۱۰۷۸)

بدان که من دادم رحم پیوستم و هم بحق دادم (بلعمی ۱۱۸:۴)

بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می خواند (برامکه ۵)

موسی شاد شد و باز ایشان آمد بشعاب (بلعمی ۴۸۷)

مردمان شهر جمله پیش باز رفتند و باکرام ویرا به شهر درآوردند

(هجویری ۷۲)

۳) حرف اضافه «به» در معنی اصلی جهت جریان فعل یا حالت را بیان می کند، همچنان که حرف «از» مبدأ جریان را نشان می دهد. اما در عبارت، این کلمه معانی و موارد استعمال متعددی دارد که از آن جمله آنچه را که در متون این دوره یافت شده است در ذیل می آوریم.

۴) «به» در معنی «بسی»، «به جانب»، «تزد» و «مانند آنها» با فعلهای بردن،

آوردن، فرستادن، رفتن، آمدن، نوشتن، برشدن:

پس طلسمی بکرد و به هوا برشد (بلعمی ۶۰۰)

بفرمود تا دوازده هزار درم بدو بردند (هجویری ۹۲)
جبریل را بفرمود تا او را بگیرد و به ابراهیم آورد

(بلعمی ۲۳۹)

از آنجا مرا به اهل این دو شارستان برد (بلعمی ۵۸)

از همه کسی به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند (هجویری ۷۱)

از خداوند تعالی به ما رسولان آمدند (هجویری ۱۶)

آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد (بلعمی ۵۷۷)

دل تو اگر به جمال می‌رود می‌فرماید که جمال بی‌عیب اینجاست

(معارف ۴: ۱۳)

بیا تا ترا به کیکاس برم (بلعمی ۵۹۹)

به خواجه نبشتم تا این کار به خداوندی تمام کند (بیهقی ۴۷۱)

اسمعیل غایب بود و به ربه رفته بود (ابیا ۶۹)

(۵) گاهی معنی قصد و نیت می‌دهد:

دانستند که ایشان وفد عادت و به باران خواستن آمده‌اند

(بلعمی ۱۵۸)

خواجه ابوطاهر با جمع صوفیان به عیادت سلطان به سرخس برقتند

(حالات ۱۲۳)

مرا می‌گوید مشو بدین دعا کردن (بلعمی ۵۰۹)

من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند به جاسوسی

(بلعمی ۶۲۱)

ملك مردمان را به طلب ابراهیم فرستاد (طبری ۱۶۲۹)

پدرم امشب به کشتن تو خواهد آمدن (بلعمی ۵۴۴)

از کرمان به زیارت وی آمد (هجویری ۱۵۴)

یعقوب لیث به خیانت اینجا می‌آید (سیاست د: ۲۵)

عیسی علی به حرب او می‌رون شد (سیستان ۱۵۹)

گفت بدین وقت به چه آمده‌ای؟ (سیاست ۱۰۹)
 ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم (سمک ۱؛ ۲۷۹)
 او خود به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود (سفر ۳)
 اندر وی بتخانه‌های بسیار است که هندوان آنجا به زیارت آیند
 (حدود ۷۳)

(۶) گاهی برای بیان علت و سبب می‌آید:
 به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند و
 به گناه پیشینیان عذاب نکنند (بلعمی ۴۸۰)
 عوج بدان زخم موسی یفتاد و بمرد (بلعمی ۴۹۶)
 من زنده بدین مزه طلبم (معارف ۴؛ ۱۲)
 یوشع به همان بیماری بمرد (بلعمی ۵۱۷)
 هفتاد هزار مرد مرده بودند بدان طاعون (بلعمی ۵۱۲)
 مرا رزقی است مقوم که به حرص من زیادت نشود
 (هجویری ۱۴)
 این قوم بدین قول از اجماع موحدان بیرون شدند (جامع ۳۴)
 (۷) گاهی در بیان وسیله و ابزار کار استعمال می‌شود:
 به سرای پرده حسن اندر افتادند و او را به کارد زدند

(طبری ۱۳۸۱)
 ای پدر، به رسن دست و پای من ببند (بلعمی ۲۳۵)
 مردم از آن شکنجه بیشتر بمردند تا آنکه به شمشیر کشته شد
 (بلعمی ۵۱۶)
 چون بدید که به دو مشت آب می‌خورد کاسه بینداخت
 (هجویری ۴۵)
 و چون بدید که به انگشتان تغلیل می‌کرد شانه بینداخت
 (هجویری ۴۵)

اگر ایشان را به آتش بسوزند (تذکره ۱۲۵)

به سیلاب پر کردند و به سریشم به هم گرفتند (ابیا ۱۸۵)

هر کسی الله را به نوعی می پرستند، بعضی به دل بعضی به شهوت

(معارف ۷؛ ۴)

به زر خویشتن را چه آبادان می کنید (معارف ۷۴؛ ۴)

اگر درمایم و با او به جنک بس یائیم باری راه گریز ما گشاده

بود (سیاست د؛ ۲۱)

با وی بر آویخت و بسیار به یزه با هم بکوشیدند

(سک ۱؛ ۲۹۵)

عاقبت ایشان را به تدیر پردرد (سک ۱؛ ۲۶۸)

(۸) گاهی برای تعیین مکان به کار می رود:

چهار هزار مرد ... را بکشته اند به کوفه (طبری ۱۳۸۷)

الدرین کتاب به چند جایگاه گفته آمدست (طبری ۱۶۶۸)

به ری نتوانست بود (بیهقی ۵۳۵)

به خراسان خللی بدین بزرگی افتاد (بیهقی ۴۷۱)

و او امام اهل نوریت بود به شام (قصص ۲)

چون به نزدیکان نشابور برسیدند خبر مرگ هارون شنیدند و

دفن کردن او به طوس (سیستان ۱۶۹)

اسحق را خلیفه کرده بود به شام و اسماعیل را به حجاز

(ابیا ۷۶)

بر اثر وی می رفتم تا وی را به مسجد یافتم (هجویری ۱۲۱)

آن سال به مدینه شد (تذکره ۱۳۱)

نگرگ بسیار آمد به سیستان (سیستان ۳۶۱)

بیرون آمدند به نزدیکی مکه (معارف ۸۵)

(۹) گاهی برای بیان زمان و وقت به کار می رود:

پس از آن به هفت روز سواران رسیدند (بیهقی ۵۵۳)
 آغش و هادان ملك گیلان بود به روزگار کیخسرو (قابوس ۴)
 مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت (قابوس ۱۰۸)
 و به شب ایشان را بگذاشتندی تا به گرد خیمه گردیدندی

(اسرار ۱۹۸)

به روز آدینه هفدهم ذی القعدة (سیستان ۳۸۴)

به نیرماه آب از شاخ به بیخ کشد (معارف ۴: ۳۸)

به وقت نان خوردن و آب خوردن (معارف ۴: ۷۴)

دلیل کند که به وقت دیگر بتوان دید (انبیا ۲۳۲)

به شب بر آنجا نماز کن (تذکره ۱۳۷)

از او پرسیدند که به شب چونی (تذکره ۲۸۰)

به مدتی اندك سخن بر من گشاده شد (اسرار ۱۳۱)

(۱۰) گاهی برای بیان حالت و وضع یا عنوانی به کار می رود:

به خواب دیدم که مرا در بهشت بردند (تذکره ۲۳۲)

هر که به بیداری کار خود ساخته باشد (هجویری ۴۶۱)

به خواب دیدم پیرمردی را سخت فرموند (بیهقی ۲۰۷)

من از سخن شیخ به شکفت ماندم (اسرار ۱۳۱)

اگر رای عالی بیند هر دو را به عزیزی به خانه فرستاده شود

(بیهقی ۱۷۰)

بهری مردمان ایدون گفتند که کیما از آسمان به وحی آمد به

موسی (بلعمی ۴۸۱)

یا کسی به غضب از دست تو بسته است (معارف ۱۱۸)

کنیت وی ابو عبدالله بود و به لقب ویرا باقر خواندندی

(هجویری ۹۳)

به درویشی و به ذل اندر بماندند (بلعمی ۵۰۱: ۱)

این دو حرکت کون و فساد به منزلت زیر و زبرست

(سجستانی ۳۵)

شبی به خواب دید که هاتقی آواز داد

(اسرار ۹۳)

ابلیس بیامدی به رسم غریبان

(انبیا ۷۷)

نفس به صورت مردم فرو آمد

(سجستانی ۲۸)

(۱۱) گاهی در بیان مقام و شغل و بستی به کار می‌رود و کلمه‌ای که به این

حرف مربوط است گاهی صفت است و گاه اسم معنی:

ملك او را به خزینه‌دار کرد

(بلعمی ۳۵۱)

خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملك

او را دهد

(بلعمی ۶۹)

دختر شاه زاولستان او را بیافت و به زن او گشت

(بلعمی ۱۳۲)

سبکتکین دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد

(سیاست د: ۱۵۷)

به امیری بروی سلام کردند

(سیاست د: ۱۵۷)

این قبطیان... همچنان بنی اسرائیل را به بندگی همی داشتند

(طبری ۱۶۵۷)

(۱۲) گاهی همراه بودن دو یا چند چیز را با یکدیگر بیان می‌کند و معادل

حرف «با» در فارسی امروز است:

ابوبکر لعین رسول من نیک کرد و به یکدیگر می‌رفتند

(طبری ۳۶۲)

چنانکه دو تن به یکدیگر نشسته باشند و حدیث همی کنند

(بلعمی ۶۳)

به هم نشستند و شراب خوردند

(بیهقی ۱۴۸)

هر زنی را که مردی به خاله خویش برد و با وی زنا کند... هر

دو بهم بمیرند

(بلعمی ۵۱۱)

این خبر به آیت قرآن موافق‌تر است

(بلعمی ۵۰۸)

- (۱۳) گاهی برای بیان مقدار و اندازه و بهای چیزی به کار می‌رود:
 ابراهیم علیه‌السلام از ساره به ده سال مهتر بود (بلعمی ۲۱۹)
 هر روز دو ماهی بدو دادندی... یکی را به نان دادی
 (بلعمی ۵۸۲)
- اگر به گوشت محتاج بودی به سیم چرا نخریدی (بیهقی ۴۴۹)
- (۱۴) گاهی برای تخصیص وصفی برای موصوف معین به کار می‌رود:
 ملك يمن مفلوج بود به دست و به پای (بلعمی ۶۰۱)
 اما به طراوت دست از همه جنسی بیرده‌اند (قابوس ۱۱۵)
 آن مهربان به روزی دادن (قصص ۱)
- به بالا پست بود و به تن ضعیف و باریک و زرد روی (بلعمی ۵۴۲)
- (۱۵) گاهی در بیان «از حیث»، «بر حسب» و مانند آنها به کار می‌رود:
 خلقی بسیار به دین مسلمانی آمدند گروهی به راستی و گروهی به منافقی (بلعمی ۶۲۵)
- کیست راست‌تر از خدای به گفتار (طبری ۳۲۷)
- آدمیان از پریان بزرگوارتر اند به مقدار و جلالت (بلعمی ۵۸۷)
- مهترشان به سال رویل بود (بلعمی ۳۱۲)
- بنی‌اسرائیل به بالا و قوت همچون خلق این زمانه بودند (بلعمی ۴۹۱)
- من مرقه‌ای خشن داشتم به سنت (هجویری ۷۷)
- آن که به مجاز مرکسی را غنی خوانند نه چنان بود که غنی بر حقیقت بود (هجویری ۲۴)

بی

(۱) حرف «بی» کلمه نفی است و بر سر اسم درمی آید و آن را به صفت منفی بدل می‌کند و این کلمه مرکب گاه در مقام فید نیز به کار می‌رود؛ در پهلوی به صورت *abi* و در متون مانوی پارسیک و پهلوانیک به صورت *aby* آمده است.

(۲) صورت «آبی» در متون کهن این دوره کم به کار می‌رود و بیشتر در شعر قدیم خاصه در شاهنامه می‌آید:

ابی دانشان بار تو کی کشند ابی دانشان دشمن دانشند
(ابوشکور، پراکنده ۹۷)

بدو گفت گشتاسب کای شهریار ابی تو مبیناد کس روزگار
(شاهنامه ۱۴۹۴)

ز خسرو بشد فر شاهنشهی ابی تاج ماند او بسان رهی
(شاهنامه ۲۹۵۸)

خیال شعبده جادوان فرعون است
توگفتی آن سپه استی ابی کرانه و مر
(عنصری ۱۱۳)

(۳) کلمه «بی» با پیوستن به حرف «از» گاهی به صورت حرف اضافه مرکب به کار می‌رود:

چون بی از جنگ و اضطراب کار یکرویه شد...

(بیهقی ف؛ ۳۳۸)

ایام بر او خواند که ای جان گرامی

بی از تو مبادام حیات از کم و بسیار

(حسن ۷۳)

نفاذ کار دهقان هم بی از آن ممکن نکردد

(کليلة م؛ ۷)

روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نکردد

(کليلة م؛ ۳۲۳)

(۴) صورتهای مرکب «بی از آن که» و «بی از آن چه» نیز در متون این

دوره استعمال می شود:

اگر بی از آنچه حضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب

بر آن نرزی

(کليلة م؛ ۸۸)

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش

سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

(بیهقی ۳۸۳)

بی از آنچه از دیگر جانب آن را در گذشته سابقه ای توان شناخت

(کليلة م؛ ۱۶۴)

بنده به يك نیت از حکمی به حکم دیگر شود بی از آن که بر

ظاهرش هیچ تأثیر پدیدار آید

(هجویری ۴)

پس

(۱) «پس» با کسره اضافه در آخر به معنی دنبال، عقب، بعد از:

(عشر ۳۳۳) اگر بگریزد پس وی نروند و نکشند او را

(عشر ۶۸) پس ساعتی ایزد تعالی بازش زنده گردانید

(عشر ۳۳۸) بفرمود تا پس نماز دیگر به نزد منبر بایستاد

(۲) «از پس»:

(طبری ۳۷) اوست خلیفت تو از پس تو اندر زمین

از پس این روز هرگز پیامبر من طعامی نخورد که...

(عشر ۴۵۸)

(عشر ۲۲۲) از پس مرگشان باز همچنان زنده گردانیم

(عشر ۳۴۲) و این از پس آن بود که آیت حجاب آمده بود

(عشر ۲۳) از پس آن حال مؤمنان پدید کرد

(۳) «از پس از»:

از پس از آن که ایمن باشد که آن نگریستن او را به فتنه‌ای نکشد

(عشر ۳۶۳)

(عشر ۲۵۹) از پس از آن بخورید از گوشت آن

(عشر ۱۵) از پس از آن به سوی ملک هند رفت

از پس از آن که جبریل برفت
(۴) «سپس از»:

هر آن کسی که بگرداند اندرز مرده را سپس از آنکه شنوده
باشد
(کهن ۵۶)

(۵) «از آن سپس»:

از آن سپس نیز بر قریش فسادى نباشد
(مجمید ۲: ۱۲۶)
زن او از آن سپس هفت پسر و سه دختر بزاد
(مجمید ۲: ۳۸)
از آن سپس که آیت فرو آمد
(مجمید ۲: ۲۱۸)

پیش

(۱) پیش که = پیش از آن که:

از آنجا باز آمد پیش که عیسی ع از سر کوه به پایان آمدی

(عشر ۵۳)

نوبه کن پیش که از این جهان بروی

(عشر ۳۴۵)

بر زبانش این برفت پیش که پیغامبر ص بر وی املی کرد

(عشر ۲۸۶)

(۲) پیش از آن که:

با وی پیمان بستم پیش از آن که از آن درخت بخورد (عشر ۱۴۶)

(۳) پیش (با کسره اضافه):

خدای پیش آدم که را آفریده بود؟ (طبری ۳۵)

چندا که هلاک کردیم ما پیش ایشان از گروهان گذشته (پارس ۱۱)

(۴) از پیش:

جان را بیافریدم از پیش او از آتشی گرم (طبری ۳۶)

تا

حرف اضافه «تا» در پهلوی *rai* یا *rāg* است. این کلمه در معنی اصلی «انتهای» امری را (مکان، زمان، فعل) می‌رساند، چنانکه حرف اضافه «از» آغاز و ابتدا را بیان می‌کند و گاهی در جمله هر دو حرف اضافه می‌آید تا اول و آخر چیزی را نشان دهد:

از گاه آدم باز تا اکنون در هر معاملتی و در هر ملکی عدل
ورزیدم‌اند (سیاست د؛ ۵۷)

۱) کلمه «تا» برای بیان انتهای مکانی:

ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فراو کان زر

(شاهنامه ۱/۲۵/۱۸۳)

همه رودها که اندر جهان است... از آنجا که پیدا شود تا آنجا
که اندر دریا افتد (حدود ۸)

از آنجا که طور سیناست تا به زعرکوه ثراه خوانند (حدود ۳۴)
رودی به مغرب ناحیت روم... همی رود تا به جای صقلایان

(حدود ۵۲)

از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ بود (سفر ۲۸)

از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد (سفر ۲۷)

- هر سه رفتند تا به شهر بارود
(حالات ۲۰)
- ۲) برای بیان انتهای زمانی:
تا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد
(بیهقی ۳۱)
سوی بلخ آئیم تا زمستان آنجا باشیم
(بیهقی ۴۹۳)
تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود
(حالات ۱۱۰)
بنشستیم تا آن وقت که نان بخوردیم
(برامکه ۱۳)
و مردمان هم بر آن می رفتند تا به روزگار اردشیر بابکان
(نوروز ۶۹)
صورت علقه همچنین با اصل خویش برابر شود تا آنکه که مضغه
شود
(سجستانی ۴۴)
در زمین نهان شود تا فصل بهار باز بر آمدن گیرد
(معارف ۴؛ ۳۲)
این عادت از روزگار خلیل الرحمن... تا این ساعت بر قاعده مانده
(سفر ۴۳)
از خواب بیدار شدم و تا روز با خویشتن اندیشه می کردم
(برامکه ۵۲۰)
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز
(منوچهری ۴۲)
- ۳) گاهی نتیجه عملی که در فراکرد اصلی جمله بیان شده با حرف «تا» در
فراکرد تابع ذکر می شود:
مسلمان گردی تا از عذاب برهی
(طبری ۳۴۶)
روز آدینه به مسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود
(بیهقی ۲۸۶)
بس کن تا کلات بیکو شود
(معارف ۴؛ ۱۶۱)

قمر حوض همی کنی تا آب صافی از درون حوض پدیدار آید

(کیما ۲۹)

رعایا را... از رنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او به واجب روزگار

می گذرانند (سیاست د؛ ۱۲)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی

(سیاست د؛ ۶۴)

زهر بمکم تا از همه رنج و مذلت باز رهم (برامکه ۵)

این کتاب را بدیشان دادندی تا آن را بخواندندی (برامکه ۳)

(۴) گاهی با حرف «تا» قصدی که از اجرای عملی بوده است بیان می شود:

حجت خدا بود تا بترساند ستمکاران را (بیهقی ۳۰۶)

ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند (بیهقی ۶۸۲)

من آن همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد (سیاست د؛ ۲۷)

تابه بر سر نهاد تا قلبه کند (سیاست د؛ ۲۶)

حجام را بخواند تا موی بردارد (نوروز ۷۷)

محتسبی مستی را به در سرای امیر حاضر آورد تا حد مستی بروی

براند (جوامع ۲۱۷)

الله مر او را آفرید تا قهر خود و لطف خود ظاهر کند

(معارف ۴؛ ۷)

من آمده ام تا ترا به حضرت برم (جوامع ۱۴۸)

(۵) حرف «تا» گاهی با کلمات دیگر مانند زنهادر، نگر، بهوش، هان و جز

اینها و گاهی به تنهایی در معنی هشدار به کار می رود؛ و در این مورد فعل جمله به

صیغه نهی و تحذیر می آید:

زینهار! تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زینهار! تا این لفظ کسی را بیاموزی (کلیله م؛ ۴۹)

زینهار! تا در ساختن نوشته آخرت تقصیر نکنی (کلیله م؛ ۴۵)

تا نباشی حریف بی‌خردان که نکوکار بد شود زبدان
(کلیله ۳۴۹)

ز بهر درم تا نباشی به درد بی‌آزار بهتر دل دردمند
(شاهنامه)

به ساسانیان تا مدارید امید مجوئید یاقوت از سرخ بید
(شاهنامه)

دیو است سپاه تو یکی لیکن تا ظن نبری که تو سلیمانی
(ناصر خسرو - مینوی ؛ ۶۰)

نکر تا از آن سپهسالاران نباشی که عسجدی گوید
(قابوس ۲۲۴)

(۶) در بسیاری از موارد دیگر حرف «تا» درست مانند «که» حرف ربط است:

مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری با خصم (سیاست د؛ ۶۴)

بفرمودی تا حجله را گرد کردندی (سیاست د؛ ۱۹)

(۷) گاهی در بیان رابطه جمله‌ها دو حرف ربط «تا» و «که» با هم می‌آیند:
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان

در مجلس تو آیم با گونه‌گون نثار

(منوچهری ۳۰)

ما را خدائی کن که تا او را می‌پرستیم (طبری ۶۸)

نود و اند سال است که تا در خدمت مشایخام (اسرار ۹۳)

این نعمت که مرا ایشان را دادیم بدان دادیم که تا در فتنه افتند

(عشر ۱۵۳)

(۸) بعد از فعلهای فرمودن، اشارت کردن و مانند آنها حاصل فرمان به صیغه

ماضی می‌آید در این معنی که مدلول فرمان اجرا شده است:

پادشاه بفرمود تا او را از حبس رها کردند (مرزبان ۵۵)

امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند (بیهقی ۲۲۵)

جز/ جدا

۱) کلمه «جز» به معنی بیرون از جمعی یا گروهی. این کلمه در اوستائی به صورت *yūta-* و در پهلوی به دو صورت *Judā* و *Judāg* وجود دارد. در فارسی دری گاهی به صورت «جذ» ثبت شده است که بسیار نادر است اما به صورت «جز» از قدیمترین زمان تا امروز رایج است. صورت «جدا» نیز که همین کلمه است در فارسی دری کلمه مستقلی شمرده شده و مورد استعمال دیگری یافته است.

۲) کلمه «جز» به معنی استثناء در فارسی دری:

جز اسفندیار تهم را نماد کسی او را بجز شاه ایران نخواند

(شاهنامه ۶/۲۰۰/۶۰۸)

ای مردم مکه و جز ایشان پیروید بدان (شنقشی ۴)

و اندر بهشت نشود کس جز ما که جهودانیم (پاک ۷۴)

همه به آن اقلیم موجود است جز سه چیز (ابنیه ع: ۷)

با مهتران جز راست شاید گفتن (سیاست ۶۸)

آن دستان جز با تن‌های خویش نمی‌کنند (نسفی ۵: ۱)

چرا زنده شمرد کسی خویشتن را که زندگانی او جز به کام بود

(قابوس ۵۱)

- سجده جز خدای را روا نبود (ابیا ۱۵)
- (۳) گاهی پس از کلمه «جز» حرف «از» درمی آید:
- جز از بهر مؤمنان روزی نخواست ایزد تعالی (پاک ۹۴)
- مر این را جز از من مدیری نیست (عشر ۳۱۱)
- جز از آن کرامت‌های دیگر که دادی (سور ۱۷۷)
- نیست عالمین را خداوندی و... جز از من (عشر ۱۵۳)
- اهل مصر گفتند جز از ما کسی را مفروش که ما درمانیم (ابیا ۱۱۵)
- جز از پهلوان جهان زال زر
- که با تخت و تاج است و با زین و فر
- (شاهنامه ۱۶۷)
- جز از ایزد توام خداوندی کنم از دل به تو بر افستا
- (دقیقی، پراکنده ۱۴۵)
- مریم و عیسی و جز از ایشان (عشر ۹۲)
- (۴) گاهی نیز حرف اضافه «به» پیش از آن می آید:
- نفرمود ما را بهر راستی که دیو آورد کژی و کاستی (شاهنامه)
- بباشد بهر اهرمن بد کنش که یزدان بسوزد به آتش تنش (شاهنامه)
- نباشد بهر دخت افراسیاب چنان چون بود ماه با آفتاب (شاهنامه ۹۱۳)
- همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بهر ناله زو یسارگار (شاهنامه ۱۶۳۱)
- (۵) گاهی پس از «جز» حرف ربط «که» می آید و حرف مرکب می سازد:

هیچ راحت می بینم در سرود و رود تو

جز که از فریاد و زخمهت خلق را کانوده است

(رودکی ۵۲۳)

جز که طاعت داشتن... طاعت آنکس بود که پرهیزد از جماع

(کهن ۶۴)

(۶) گاهی پیش از «جز» حرف ربط «به» و پس از آن حرف «از» درمی آید:

خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست (طبری)

هر کو بجز از تو به جهان داری بنشست

بیداد گریست ای ملک و بی خرد و مست

(منوچهری ۱۵۴)

(۷) به صورت «جُذ» و «جُد» نیز در معدودی از نوشته ها آمده است:

و جد ازان که به روغن بادام شیرین فراز گرفته بود نشاید خورد

(ابنیه ع؛ ۲۶)

همی پنداشتند ایشان که پیمان

ابا دُرَوَند و جُد دین نیست یکسان

(ارداویراف نامه)

چو کردی با کسی نو عهد و پیمان

چه با بهدین چه با جُد دین یکی دان

(ارداویراف ۱۵۲۴)

(۸) صورت شاذ «ازجزی» معادل «غیر از» نیز دیده شده است:

ای مؤمنان! مگیرید دوستان خاصه از جزی شما (نفسی ۱؛ ۹۶)

چند

۱) «چند» حرف پرسش است از کمیت یا مقدار چیزی. این کلمه در مورد حرف استفهام و صفت مبهم و قید مقدار استعمال می‌شود. ریشه و چگونگی کاربرد آن در مقام قید پیش از این با ذکر شواهد نقل شد (صفحه ۲۲۲). اینک:

۲) پرسش از عدد، مقدار، اندازه:

نگاه باید کرد تا چند در دسر افتاد (بیهقی ۴۷۱)
چند از گروهی اندک غلبه کنند گروهی بسیار را

(طبری ۱۴۹)
ناعم من ابوطالب ازین جهان بیرون شد بر من چند خواری آمد
(طبری ۳۵۶)

۳) صفت عددی مبهم:

سرایش به فرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره
سیمینه
و چند سال به گنجی مقیم شدم (قابوس ۴۲)

چند روز با من نه بران حال بود که پیش از آن بوده بود
(قابوس ۴۳)

(۴) معادل تا کی، تا چه مدت:

چند خواهی خوردن از این شراب (سفر، برلین، ۳)

ازین در سخن چند رانم همی (شاهنامه ۱۱۸)

(۵) گاهی یای نکره به آخر موصوف مقدم افزوده می‌شود:

شما روزی چند صبر کنید تا کار خدایگان شما به چه رسد

(طبری ۳۴۸)

غلامی چند گردنکش مردانه داشت (بیهقی ۴۰۱)

اندرین روزی چند کار پرویز به سر رسد (طبری ۳۴۸)

از هر قبیله‌ای تنی چند با خودیار کردند (طبری ۳۶۰)

(۶) چندی = مدت زمانی نامعلوم (با یای مجهول):

بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان

(شاهنامه ۲۴۶)

(۷) چندی = مقدار نامعلوم، عده‌ای (با یای مجهول):

کمان برگرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگ

(شاهنامه ۶۲۰)

(۸) چندی (با یای معروف) = کمیت

شناختن عناصر و چندی و چگونگی ایشان (هدایه ۱۷)

کیفیت چگونگی بود و کمیت چندی بود (هدایه ۲۲)

(۹) چندان که = هر چه، تا اندازه‌ای که:

چندان که جهد کردند که ایشان را در گور کنند ... توانستند

(طبری ۱۴۷)

چندان که می‌رفت او را در نمی‌یافت (طبری ۳۶۲)

چندان که خلق را می‌کشت خون به لشکرگاه نمی‌رسید (طبری ۲۱۱)

(۱۰) چندان، با عددهای راسته به معنی چند برابر:

يك شخص از آن چندان هزار مرد ... جان برد (طبری ۱۴۷)

(۱۱) چندین = مقدار بسیار:

پس از چندین سال که گذشته بود... عزیز را عزم رفتن آن حوالی
افتاد (طبری ۱۶۴)

(۱۲) چند، با کسره اضافه = برابر، مساوی:

هر یکی چند يك باقلى
هر آبله‌ای چند دبه گوسفندی
و او چند آلوی كوچك بود
(هدایه ۳۱۴)
(مجید ۱: ۵۲)
(ابنیه ۱۶۷)

(۱۳) همچند نیز به معنی برابر، معادل، مساوی:

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)
ندانستی که چیزهای بسیار همه هم چند یکدیگر باشند
(زاد ۲۴۸)

(۱۴) چندانی که = آن قدر که، تا حدی که:

علاج وی به اول خون گرفتن بود چندانی که طاقت بود
(هدایه ۲۲۵)

چون

۱) کلمه «چون» در فارسی میانه (پهلوی) به صورت *čēōn* و *čygōn* در معانی چگونه (حرف پرسش)، که (حرف ربط)، زیرا که (بیان علت)، مانند (حرف تشبیه) به کار رفته است. در فارسی دری این کلمه به معنی مانند (ادات تشبیه)، چگونه (ادات پرسش)، وقتی که (قید زمان) استعمال می شود.

۲) حرف پرسش به معنی چگونه، چطور:

او را گفت: چون یافتی جان کنده؟ (قصص ۲۳۵)

سفاح گفت چون شاید این سخن، و مردی که همه جهان ما را صافی

کرد او را چون کشیم (مجمل ۳۲۴)

عیسی را گفتند چون است که گفتی مرده زنده کنم (مجمل ۲۱۸)

۳) حرف تشبیه، معادل مانند، چنانکه:

اندر مخروط که او را به سطحی پیری چون اره ای پنج گوه بریدن

افتد (التفهیم ۲۷)

زمین درشت است و کوهها بر وی چون دندانهاست بیرون خزیده

(التفهیم ۱۶۵)

آهن داود را چون موم نرم بود (مجمل ۲۵۹)

هیچ مکرده و سختی بدو نرسد چون مرگ و گور و قیامت (انبیا ۲۳۶)

فقیر آن بود که او را چون من خداوندی نبود (قصص ۳۵۲)

غلامان را حجت گرفت که سخن چون زنان گویند به لرمی

(قصص ۲۸۹)

جهان چون گذاری همی بگذرد

خرمند مردم چرا غم خورد

(شاهنامه ۲۴/۷/۵)

(۴) به معنی «وقتی که، در زمانی که»؛ و در این مورد حرف ربط است:

چون نامه به باذان رسید او مهتر سخنگوی را سوی مدینه فرستاد

(مجمل ۲۵۱)

چون بدانستند که او از فرزندان پیغامبران است او را به زاهدی

سپردند (مجمل ۲۵۷)

موسی چون چنان دید بیهوش شد (ابیا ۲۳۷)

چون ایشان این سخن گفتند عیسی... بر دست چپ گردید

(قصص ۲۳۱)

شیخ چون او را بدید تبسمی کرد (تذکره ۲۸۲)

چون روزی چند برآمد آن درست باز آوردند (تذکره ۱۹۵)

چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد (اسرار ۱۹۸)

(۵) به معنی «زیرا که، به سبب آنکه» برای بیان علت:

زتو سام دایم که بُد مرد تر نجست این شهی چون بُد بد گهر

(شاهنامه ۲۷۰۵)

شنودم که... برادر ما... را چون ما دور بودیم... بر تخت ملکه

نشاندند (بیهقی)

چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشک

دیدم را سوی جهان راه نظر بر بندیم

(خاقانی ۵۴۱)

(۶) این کلمه با حذف تون آخر بر سبیل تخفیف نیز بسیار به کار می رود:

چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال

(رودکی ۵۳۳)

چو فرمان به مکه رسد... سر بسترید (کهن ۶۸)

دعای آن توانگر مرد درویش را چو ازو سؤال کند... (کهن ۱۲۱)

چو دریا موج زدی ماهیان دریا ازو شکم پر کردند (کهن ۱۱۸)

چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت یابد از آرام بسیار

(دقیقی - فرس ۱۳۴)

چو کودک خرد وضعیف باشد به نام گفتن آن چیز که بشنود خرسند

شود (جامع ۱۳)

چو سلطان مسعود از هندوستان با غزین آمد (سیستان)

اندرین آیت پیدا است که چو ما دانستیم که نعمتهای خدای بر ما

بیشمار است... (جامع ۵)

چو او يك چند بیود باز او را عزل کردند (سیستان)

(۷) با حذف واو به صورت «چن» نیز در بعضی نسخه‌ها کتابت شده است:

چن بسیار خوردند شکم باد افکند و براید (هدایه ۱۶۷)

چن مانند شبان بود با گوسفندان (کهن ۵۰)

شهی وقف کرده بر آمال مال چن ادنی به مردی کسی ز آل زال

(ترجمان ۱۲)

(۸) به معنی «در صورتی که، در حالی که»:

چو دانی که ایبد نمائی دراز به تارك چسرا بر نهی تاج آاز

(شاهنامه ۷۱۴)

(۹) به معنی «تقریباً، در حدود، به قدر»:

سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفتند یکسر حصار

(شاهنامه)

وزان پس پرستنده ماهر وی چو دوسد برقتند بارنگ و بوی
(شاهنامه ۲۷۶۳)

بریده چو سیصد سر نامدار فرستادم اینک بر شهریار
(شاهنامه ۱۳۱۶)

(۱۵) برای شرح و تفصیل آنچه پیشتر به اختصار گفته شده است:
ایشان را یازده ناحیت است بزرگ: چون خانکجال، تنک...
(حدود ۱۴۹)

ازین سوی رودیان را هفت ناحیت است بزرگ: چون لافجان،
میانجان...
(حدود ۱۴۹)

(۱۱) در ترکیبات «چون» نیز حرف واو حذف می شود و در تلفظ فارسی امروز
غالباً حرف اول را به کسر ادا می کنند:
(۱،۱۱) چنو = چون او، مانند او:

بباشد چنو در صف کارزار کجا گیو تنها بد ای شهریار
(شاهنامه ۷۳۸)

به ایران اگر چه چنو مرد نیست
به جای سیاوخش درخورد نیست
(شاهنامه ۹۱۵)

مرد هم نام دارد و هم شهامت و چنو زود بدست نیاید (بیهقی ۶۹)
(۳،۱۱) چنان = مانند آن، آن گونه، آن سان:

امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی
(بیهقی ۱۵۱)

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت
(شاهنامه)

(۳،۱۱) چنین = مانند این، بدینسان، بدین گونه:

هر چند چنین است فردا به جنگ روم
چنین بود نا آسمان تیره گشت

همی چشم جنگاوران خیره گشت

(شاهنامه ۱۳۰۹)

(۱۲) کلمه «چونی» معادل کیفیت و در مقابل «چندی» که کمیت باشد:

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل به چونی و جرائی

(سنائی ۶۱۲)

به تفسیر ایشان خدای به صفات مخلوق است با چونی و چگونگی

(جامع ۴۴)

چه

(۱) کلمه «چه» در اوستائی *çh* یا *çh* است و در پهلوی که به هوزوارش نوشته می‌شود صورتی معادل *MH* دارد که «چی» با یای مجهول خوانده می‌شود و در آن زبان به معانی پرسش و علیت به کار می‌رود.

(۲) در فارسی دری مفهوم رایج آن که از آغاز تاکنون به کار می‌رود پرسش است از چیزی، در مقابل «که»، که پرسش است از کسی:

یاد کن که موسی ع مر کرده خود را چه گفت؟ (پاک ۷۲)

نو چه گوئی باری (پاک ۷۲)

گفتندش تو چه پرستی؟ (شنقشی ۱۵۰)

چه دانند که صانع قادر است؟ (جامع ۵۴)

حق تعالی گفت چه خواهی؟ (انبیا ۳۱)

دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ (سیاست ۶۵)

نداستیم که آن پیر آن روز چه می‌گفت (اسرار ۱۸)

تا خدای تبارک و تعالی چه خواهد؟ (قابوس ۳۰)

تو خود نمی‌دانسته‌ای که چه می‌شنیده‌ای آن وقت (اسرار ۱۶)

(۳) غالباً کلمه‌ای که مورد سؤال است پس از آن ذکر می‌شود و در این حال

باید آن را صفت پرسشی شمرد:

- آن بیت که آن قوال می گفت... چه معنی دارد؟ (اسرار ۱۶)
 این فلان را... چه مایه دستگاه باشد از زر نقد (سیاست ۵۰)
 تا نکوئی که پدر و مادر را بر من چه حق است (قابوس ۲۴)
 چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی (اسرار ۱۷)
 خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد (انبیا ۵۵)
 یوسف گفت چه بضاعت آورده‌اید (انبیا ۱۲۲)

(۴) یکی دیگر از معانی «چه» در فارسی دری بیان سبب و علت است:

خاموش باش چه اگر این چنین گوئیم بیم بود که همه خلق را زهره
 بدرد (انبیا ۹۴)

چه این آیتی است افکننده گناهان (لسفی ۱: ۱۷)
 چه اگر تقصیر کردی من در وقت به مناره رفتی و بانگ نماز
 کردمی (سیاست ۷۸)

هر چه اندر دل تو آید نه خدای بود چه خدای تعالی آفریننده
 آن چیز بود (قابوس ۱۲)

معنی دیوار لازم معنی سقف بود چه سقف بی دیوار تواند بود
 (اساس ۷)

چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود
 (اسرار ۶)

چه هر چه ایشان گویند جواب سائل بود (نامه‌ها ۱: ۵۸)

(۵) دیگر از معانی و موارد استعمال «چه» بیان تساوی و برابری است. در
 این مورد کلمه «چه» در آغاز دو عبارت یا پیش از دو کلمه که بیان برابری آنها
 مقصود است قرار می گیرد:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آخر بمرد باید باز
 (رودکی ۴۷۳)

چه آن کس که پیچد سر از شهریار

چه آن کس که دیده بخارد به خار

(ابوشکور)

چون پادشاه چنان باشد که فرمائش بر کار نکیرند چه او و چه

دیگران (نوروز)

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی

این را چه دلیل آری و آن را چه جواب است

(منوچهری ۶)

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مزدگانی شاهی آرد

(ویس)

دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه

کوتاه دارید (بیهقی)

۶) دیگر از موارد استعمال «چه» ربط دادن دو قسمت جمله به یکدیگر

است و در این حال با کلمات «آن، این، هر» همراه است. این استعمال را موصول

می خوانند:

آنچه:

میان جای نخستین و جای دوم آنچه باشد به دوازده وزن

(التفهیم ۳۱۴)

آنچه گفتند بر اطلاق که تقلید باطل است خطا گفتند (جامع ۵۳)

می بدل خواهید کردن آنچه فرومایه تر او بتر بداند چه بهتر و برتر

(شفی ۱۵)

ولکن آنچه معروف است نه بطبیحه است (حدود ۱۷)

آنچه گندم را بنکوهند آن است که... (ابنیه ع: ۱۲)

اینچه: نیز موصول است و استعمال آن بسیار نادر است:

ما اینچه کردیم به ستیزه تو نکردیم (عشر ۱۳۴)

بگویشان بدینچه می گوئید پیدائی بیارید (عشر ۱۶۶)
 من نذر کردم ترا اینچه اندر شکم من است خادمی مزگت
 بیت المقدس را (شغشی ۷۵)
 نگاه می داریم بر ایشان اینچ گفتند به جزا دادن اندران جهان
 (شغشی ۹۶)
 بستان و بگیر و بپذیر اینچ دادم ترا (شغشی ۱۹۵)
 اگر چنانک شما راست گوید بدینچه می گوید (پاک ع؛ ۲۷)

هرچه:

هرچه گفته بودند به تأمل نگه کردم (ابنیه ع؛ ۳)
 هرچه برابر هر روزی نهاده است اندرو همه راست کرده و درست
 است (التفهیم ۲۷۳)
 او راست هرچه اندر هفت آسمان است... او هرچه اندر زمین است
 (شغشی ۵۳)
 هرچه مر او را علم و قدرت هست زنده است (جامع ۵۴)
 هرچه از کتب خوانده بود و نبشته زیر زمین کرد (اسرار ۴۷)
 (۷) گاهی حرف «از» نیز بر سر «آنچه» در می آید و در این حال معنی سبب

و علت دارد:

دلهاشان پرغم است از آنچه دانند که شما برحق اید (پاک ۷۱)
 از آنچه می دانند که شمارا آن جهان چه نیکوئها خواهد بود (پاک ۷۲)
 (۸) گاهی نیز به «اگر» می پیوندد که موصول می سازد:
 و اگرچه به ظاهر انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد

(اسرار ۱۱۱)

مگرچه جان خوش باشد و شیرین ز تن برند جان
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخوار
 (فرخی ۷۸)

مرچه گیتی بجمله در کف اوست ورچه آگنده گنجهاش به بار...

(فرخی ۱۲۳)

(۹) در ترکیب با «راء» سببی برای پرشش از علت چیزی به کار می رود:

برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر برچرا رفت و چون

(شاهنامه ۸۹)

چرا نه به فرمان او در، نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون

(شاهنامه ۵۶۱)

(۱۰) در رسم الخط بسیاری از نسخه‌های کهن کلمه «چه» به صورت «چی» و

«جی» نوشته شده است که باید مصوت آن را یای مجهول (شبه کسره اشباع شده) تلفظ کرد:

جی هر چند ممکن است که کثر طبع را... قریحت استقامت پذیرد

(المعجم ۲۷)

چی گردانید مر ایشان را از آن قبله‌ای که تاکنون سوی او نماز

کردندی

ندانم کی بجی کار آمد

نرا با این سخن جی کارست

قرآن را همه او جمع کرد جی پراکنده بود

و در اتصال به آن، این، هر، در بعضی از نسخه‌های کهن هاء بیان حرکت از

آخر کلمه حذف می شود:

هر آنج در وی قبض باشد معده را قوت دهد

دانستم که آن جسم نیست بدافع اندر جسم متصرف است

(جامع ۱۵۲)

(۱۱) در بعضی از نسخه‌ها پس از کلمه «ازیرا» و «زیرا» در می آید و این

تأکیدی بر بیان علت است:

الیراچه هر دزدی را دست ببرند

(پاک ۸۲)

ازیراچه هرکرا فرزند باشد او محدث باشد نه قدیم (پاک ۸۱)
 ازیراچه جهودان اندر توریت نشان پیغمبر آخر الزمان یافته بودند
 (پاک ۴۰)

ازیراچه خدای عزوجل به هرچه شما کنید بینا است و دانا
 (پاک ۷۴)

ازیراچه خدای عزوجل می داند که... ایشان چه می کنند
 (عشر ۳۷۸)

زیراچه خدای عزوجل آگاه است بدانچه می کنند (عشر ۳۶۰)
 (۱۳) کلمه «چه» نیز مانند «که» گاهی به ضمیرهای پیوسته مفعولی می پیوندد

و در این حال هاء بیان حرکت حذف می شود:

پرسید که چنان افتاده است (عشر ۸۰)

اگر فرمان برید رسول را بدانچنان فرماید (عشر ۳۸۵)

اندر / در

(۱) کلمه «اندر» در پارسی باستان *a*tar-* و در اوستائی *añtara-* و در فارسی میانه (پهلوی) اندر به معنی داخل و درون است و در هر سه زبان، هم پیشوند فعل و هم حرف اضافه است. در فارسی میانه صورت تخفیف یافته «در» دیده نشده است.

(۲) در متون قدیمتر فارسی دری صورتهای «اندر» و «در» که مخفف آن است هر دو وجود دارد. اما بتدریج در طی زمان صورت «اندر» از رواج می افتد و تنها در شعر تا چند قرن بعد باقی می ماند. این تغییر یا تخفیف شاید که هم تاریخی و هم جغرافیائی باشد؛ به این معنی که در بعضی از نواحی زودتر این تحول روی داده و در بعضی دیگر دیرتر. برای آزمایش، از چند متن فارسی نمونه گیری آماری کردیم که نتیجه آن چنین بود:

اندر	در	
۱۰۰	۲۳	ترجمه تفسیر طبری
۱۰۰	۵	بلعی
۱۰۰	۲	جامع الحکمتین
۶۰	۱۰۰	قابوس نامه
۲۵	۱۰۰	سیاست نامه
—۵—	۱۰۰	تمهیدات

۱۰۰	-۰-	روضة العقول
۱۰۰	-۰-	راحة الصدور
۱۰۰	-۰-	عتبة الكتب
۱۰۰	-۰-	عبر العاشقين

چنانکه از این ارقام به دست می‌آید در قرون چهارم و پنجم در خراسان «اندر» در استعمال غلبه داشته است. در اواخر قرن پنجم دو کتاب قابوسی‌نامه و سیاست‌نامه که محیط زندگی مؤلفان آنها در شمال و مرکز ایران بوده نماینده پیشرفت قابل توجهی در استعمال «در»، یعنی صورت مخفف «اندر» هستند. پس از آن پنج کتاب مورد مقایسه و تحقیق قرار گرفته که مؤلفان آنها در قرن ششم و در نواحی مرکزی و غربی ایران می‌زیسته‌اند، و چنانکه دیده می‌شود در این متون صورت «اندر» یکسره متروک شده و جای خود را به صورت مخفف آن یعنی «در» داده است و شاید در این تحول عامل جغرافیائی نیز علاوه بر عامل تاریخی مؤثر بوده است.

(۳) معنی اصلی کلمه «اندر/در» داخل و درون چیزی است. اما معانی مجازی یا فرعی متعددی در طی دوران فارسی دری پذیرفته است. این کلمه در مقام پیشوند فعل و حرف اضافه هر دو می‌آید:

(۱،۳) «اندر/در» پیشوند فعل:

افراسیاب... به مرغزاری اندر شد، کس به طلب او از پس او
اندر شد و او به حوضی اندر رفت (بلعمی ۶۱۶)

جبریل در پیش فرعون ایستاد و در دریا اندر شد (طبری ۵۳۱)
توبه کنید... تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما درمذارد
(بلعمی ۲۷۲)

چون آنجا در رسیدیم خانه‌ای دیدم چهارسوکنده (بلعمی ۱۶۶)
از آن سنگ بخاری است بیرون آینده... که بجز آهن اندر نکند
(جامع ۱۶۷)

(۲،۳) «اندر در» حرف اضافه:

سر افراسیاب را بیرید اندر طشتی (بلعمی ۶۱۶)

زمین به روز قیامت اندر مشت او باشد (جامع ۴۳)

جمله در روز بدر بر دست پیغامبر کشته شدند (طبری ۳۵۱)

نامه‌ای رسید از جانب پارس که در آتشکده آتش بمرد

(طبری ۳۴۴)

(۴) کلمه «اندر در» آنجا که در مقام حرف اضافه است به مفهوم ظرفیت به کار می‌رود اعم از مکانی یا زمانی:

(۱،۴) در بیان ظرفیت مکانی:

بدانست قارون که پیش از او اندرین جهان خلق بسیار بودند

(بلعمی ۴۸۵)

اندر مصر و اندر آن زمین کس ازو نوانگرتر نبود (بلعمی ۴۸۲)

جایگاهی است در پس کعبه آن را وادی نعمان گویند (طبری ۵۶۱)

چون از در بتخانه اندر شد (طبری ۷۰۲)

در زمین غریب بکارند تا برگ او بلند می‌شود (معارف ۴؛ ۱۵۵)

(۲،۴) در بیان ظرفیت زمانی:

ابن ملک نوشروان در آن وقت خوابی دید (طبری ۳۴۴)

در فصل بهار در زمین نشانی بگیرد و وقت نشاندن او جز بهار

نباشد (معارف ۴؛ ۳۸)

(۵) ظرفیت گاهی فرضی یا مجازی یا در مفهومی کلی و عام است:

نامه دشمن پیش تو آوردم و تو دانی که اندر آن چیست

(بلعمی ۶۲۹)

اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست (بلعمی ۴۸۵)

پیغامبر علیه السلام به روزگار نوشروان در وجود آمد

(طبری ۳۴۴)

بودنِها همه اندر ذات او به منزلهٔ تخم است (جامع ۷۸)

اهل صناعت عروض را اندر آن صناعت نامهاست (جامع ۸۱)

(۶) در بیان مجموعه‌ای یا گروهی:

اندر همه بنی اسرائیل روی از آن یکوتر نبود (بلعمی ۴۸۵)

یاری خواستن از وی تأثیر نفس و امتارگی آن از بنده دفع کند

اندر کل احوال وی (هجویری ۳)

ایشان اندر شما سختی و درشتی می‌بینند به سبب دین (جامع ۶۵)

(۷) گاهی کلمهٔ «اندر/در» به معنی «دربارهٔ...» و «راجع به...» استعمال

می‌شود:

چه گوئی در کسی که خواهد لبیک گوید (تذکره ق؛ ۸۳)

گفتم در شافعی چه گوئی... در احمد حنبل چه گوئی... در بشر

چه گوئی (تذکره ق؛ ۱۵۷)

اشارات اندر مرقعه بسیار گفته‌اند. شیخ... اندرین کتابی ساخته

است، و عوام متصوف را اندران غلوی بسیار است (هجویری ۶۳)

چون این کتاب اندر بیان راه حق بود... جز این نام ویرا اندر-

خور نبود (هجویری ۴)

۱) کلمه «را» که در فارسی دری همیشه پس از اسم یا ضمیر واقع می‌شود، و می‌توان آن را از جملهٔ پسوندها شمرد با پسوندهای دیگر این تفاوت آشکار را دارد که آنها در ساختمان کلمه (صرف) تأثیر دارند و این يك در ساختمان جمله (نحو) مؤثر است. شاید مناسبتر باشد که آن را در فارسی امروز «حرف نشانه» بنخوانیم.

۲) این کلمه در پارسی باستان به صورت *rādiy* از ریشهٔ $\sqrt{rād}$ به معنی «به علت، به سبب...» وجود داشته و در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «رای» (یا: راد) و در پازند به صورت «را» و در فارسی میانهٔ مانوی نیز به شکل «رای» در معانی «به سبب، درباره، در مورد، برای» بکار رفته است.

۱،۴) در فارسی متداول امروز کلمهٔ «را» در بیان سبب و علت تنها در ترکیبات این کلمه با حرفهای اضافهٔ دیگر باقی مانده است: چرا؟ (= چه؟ + را)، برای (= بَ + رای + ـِ)، زیرا (= از + ای + را)، از برای (= از + بَ + رای + ـِ)، زیرا که (= از + ای + را + که)...

۳) موارد استعمال این کلمه در فارسی دری دورهٔ نخستین بسیار مختلف و متعدد است، که بعضی از آنها را می‌توان به یکی از گویشهای محلی منسوب دانست، و بعضی دیگر استعمال عام بوده است. از این موارد گاهی کاربرد آنها

متروك و فراموش شده و بعضی دیگر که استعمال آنها در آغاز عمومیت نداشته تعمیم یافته است. در هر حال مطالعه چگونگی تحول معانی این کلمه و موارد استعمال آن مستلزم تحقیق و تتبع وسیعتری در متون قدیم است و اینجا به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم.

(۴) گاهی کلمه دراء بعد از نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) می‌آید. اما استعمال این کلمه در این مورد عمومیت ندارد و مختص به چند متن است. از اینجا گمان می‌رود که خاص يك یا چند گویش محلی باشد. در این مورد گاهی فعل جمله متعدی یا لازم یا مجهول یا اسنادی است:

آن آب‌بکینه... همچون آب بودی و کس را ندانست که آن آب‌بکینه است
(بلعمی ۱: ۵۷۶)

بلعم را بدان خواسته میل کرد
(بلعمی ۱: ۵۰۸)
نوح را نخست که به کشتی اندر نشست از کوفه نشست

(بلعمی ۱: ۱۳۹)
هر گروهی را فوج فوج بر او همی گذشتند
(بلعمی ۱: ۱۰۷)
خدای... این آفتاب و ماه را از نور عرش آفرید، هر دو را به روشنایی یکی بودند
(بلعمی ۱: ۵۱)

پیش از آن که پارسیان را غلبه کردند رومیان را (مجید ۱: ۴۵۸)
هیچکس را ازیشان آن بیعت را و عهد را نشکنند (مجید ۲: ۲۳۵)
آن روز مردمان را از آنجا پراکنده باز کردند (مجید ۲: ۶۱۸)
آسمان را آن روز بطرکد و پاره پاره شود (مجید ۲: ۴۹۸)
ای ولی خدا، این آن است که مرا آرزو می‌کردی (مجید ۱: ۶۴۵)
پیل زالو فرو زد... هر چند که پیل‌دان را چوب می‌زد...
بر نمی‌خواست (سیرت ۷۹)

نصاری عیسی می‌پرستند پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند
(سیرت ۳۴۹)

مرا می بینم که اول کسی که بکشند از اصحاب محمد (ص) من باشم
(فردوس ۷۴)

یکی را بیاید و گوید این مرد مرا غیبت گفت و دشنام داد
(فردوس ۱۴۰)

زن و فرزند ندارد. اما او را عقل و تمیزی دارد (فردوس ۱۲۷)

اگر تو می دیدی آنچه من می بینم نگریستی تو (فردوس ۸۱)

گفت یا امیرالمؤمنین تو چه می بینی؟ (فردوس ۸۱)

احمد دراز را با او به سیستان آمد (سیستان ۳۰۰)

مار را از وی به رایج می بود (قصص ۷)

مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چون کند (تذکره ۱۰۱)

(۵) موردی که بیش از موارد دیگر کلمه دراء به کار می رود آن است که این جزء نشانه مفعول صریح باشد، چه مفعول اسم باشد چه ضمیر، و چه مفرد و چه جمع. این وجه استعمال در این دوره - با چند استثناء که خواهد آمد - شیوع عام دارد و تا امروز نیز در زبان نوشتن رایج است:

(۱،۵) بعد از اسم مفرد (عام، خاص):

بنی اسرائیل گفتند که موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوستر

داشتیم از موسی (بلعمی ۱؛ ۵۰۳)

این کتاب را نام نهادم مجمل التواریخ (مجمل ۳)

مرد را به شغلی بفرستاد (هجویری ۱۴)

او پس را نزدیک او بردند (تذکره ۳۲)

درم را به شست پیشیز کردند (التفهیم ۳۴)

هرگز بیمار را متهم مکن (قابوس ۱۸۴)

(۲،۵) بعد از اسم به صیغه جمع، یا اسم جمع:

موسی... بنی اسرائیل را به مصر باز آورد (بلعمی ۱؛ ۴۷۸)

پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد (مجمل ۱۰)

خازنان را بخواندند (بیهقی ۲۹۴)

چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد (انبیا ۲۴۵)

(۳،۵) بعد از ضمیر مفرد یا جمع:

اورس گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم (تذکره ۳۲)

بگوید که او را که کشته است (انبیا ۲۲۲)

من به دل و را دوست ندارم (هجویری ۹۹)

برادر مرا خوارج کشته‌اند (سیستان ۱۹۷)

خواهم که ایشان را بگیری (سیاست ۸۸)

(۶) اما در زبان این دوره موارد متعددی دیده می‌شود که مفعول صریح بدون

حرف نشانه «راء» به کار رفته است و این گونه استعمال در نظم بسیار متداول است:

عتیل بن قیس ملک بگرفت و بنی اسرائیل از جور کوشان برهانید

(بلعمی ۵۳۵) = بنی اسرائیل را

یونس علیه السلام طلب کردند و یافتند

(طبری ۳؛ ۶۸۶) = یونس ... را

آن کاروان بوسفیان از شام همی آورد (طبری ۳؛ ۶۴۵) = کاروان را

بدان وقت که پیغامبر ع بدین غزو بیرون آمد فاطمه هنوز به علی

نسپرد بود (طبری ۶۴۴) = فاطمه را

او با دیگر شهیدی در يك گور دفن کردم (فردوس ۷۵) = او را

و خدای تعالی می‌خوانند به ترس و امید (فردوس ۸۴) = خدای ... را

پس هلال می‌شستند و پیغامبر ایستاده بود (فردوس ۸۸) = هلال را

کوج هیتی از آن در دل پدید آمد و بگریست

کوج را (فردوس ۱۶۵) =

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد

(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی آنچه را شنید گفت و نامه را داد)

ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت و نجست ایچ آرام و خواب

(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی: نامه را از او بستد)

آنکه قصد مکه کند که کعبه ویران کند (قصص ۲۹۴) = کعبه را
زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس

دست چفانه بگیر یش چمانه بچم
(منوچهری ۵۹)

(یعنی زلف بنفشه را، لعل خجسته را، دست چفانه را)

مثال این مورد در نظم و نثر این دوره فراوان است و غالباً تشخیص فاعل از
مفعول، تنها از روی سیاق عبارت و معنی آن ممکن است نه از ساختمان جمله:

این خال دانست که دختران هر دو یعقوب بنخواهد بردن (بلعمی
۲۶۴) = دختران را

آن دختر به شب به خانه وی فرستاد (بلعمی ۲۶۴) = دختر را

دهه نخستین از ذی الحجه روزگار حرام خوانند (التفهیم ۲۵۲)

پس موسی عصا برگرفت (مجمعل ۲۰۲)

آن یکوتر که دختر رسیده پدر شوی دهد (مجید ۲۳۶)

حشمت و جانب فرمان عالی سلطان نگاه بایدداشت (بیهقی فغ؛ ۳۹۰)

چرا آن روز که دندان او شکستند به حکم موافقت دندان خود

لشکستید (تذکره ق؛ ۲۹)

(۷) در بسیاری از متون این دوره گاهی در همه موارد و گاهی در اکثر موارد،

حرف «مر» بر سر مفعول و حرف «را» در پی مفعول می آید؛ و همچنین است در

استعمال «را» برای بیان علت و تعلق و جز اینها:

این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای تعالی بدان جهان

مر مؤمنان را بهتر (بلعمی ۴۸۵)

ما مر این دین را مخالف نباشیم (بلعمی ۳۱۲)

پیغامبر (ص) مر امیر المؤمنین علی... را بفرمود... (طبری ۲: ۳۳۴)

مر پیغامبر را این خبر بگفت (طبری ۲: ۳۳۳)

خدای عز و جل مر آدم را از آن گل بیافرید (طبری ۲: ۳۱۷)

یس خدای عز و جل مر عزریایل را بفرستاد (طبری ۲: ۳۱۷)

جبریل (ع) را پیش وی فرستاد تا مر او را سر از سجده برداشت

(طبری ۵: ۱۳۱۵)

من این کتاب مر آن را ساختم که مقال دلها بود (هجویری ۵)

تا عقلا که مر این کتاب را بخوانند بدانند (جامع ۳۳)

آنکه مر آن نطفه را خون بسته کردیم (جامع ۵۴)

مر نگاه دارنده این مصورات را... طبیعت گفتند (جامع ۱۲۵)

مر او را لشکر و سلاح بسیار است (حدود ۷۳)

گردیز شهری است... و مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

دو برادر بودند مر بحر را (زین ۸۱)

۸) در بعضی از متون این دوره مطلقاً حرف «مر» به کار نرفته است و در بعضی

دیگر هر دو وجه، یعنی آوردن این حرف یا ترك آن، به موازات هم دیده می شود.

اینك مثالهایی از همان متون که در ماده قبل ذکر شد با ترك حرف «مر»:

آن که باشد دشمن جبریل را که او فرود آورد بر دل تو به فرمان

خدای راست دارنده آن را که پیش آن است و راه راست و مزدگانی

گردیدگان را (طبری ۹۴)

خدای عز و جل این جهان آدم را داده بود (طبری ۶۱)

(و مثالهای فراوان دیگر در همین کتاب)

خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید

(بلعمی ۲۶۴)

من این دختر نخواستم که راحیل را خواستم دختر کهنتر را

(بلعمی ۲۶۴)

و محمد را هلاک کرد (جامع ۳۹)

خطا و صواب هر گروهی را باز بنمائیم (جامع ۳۳)

صفات مخلوق را از خالق نفی کنیم (جامع ۳۳)

سپهبدی را در شهر فرستاد... تا کشنده یحیی را باز نمودند

(مجمل ۲۱۹)

خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد و مادر را بدید

(مجمل ۲۱۹)

هر جا که رود آن تخت را بر کفها همی برند (حدود ۷۰)

و ایشان آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند (حدود ۸۰)

و این هر دو را خلغیان دارند (حدود ۸۳)

از این که در بسیاری از نوشته‌های این دوره حرف «مر» هیچ به کار نرفته می‌توان گمان برد که استعمال این حرف به گویش‌های نواحی خاصی - شمال و شمال شرق سرزمین ایران - اختصاص داشته، و در نواحی مرکزی و جنوبی و غربی متداول بوده است. مؤلفانی که این استعمال در آثارشان وجود ندارد از ولایتهای ذیل برخاسته‌اند:

جنوب شرقی: سجستانی: کشف‌المحجوب

جنوب: روزبهان شیرازی: شرح شطحیات، عیبرالعاشقین

مرکز: افضل‌الدین کاشانی: رسالات

مغرب: عین‌القضاة همدانی: تمهیدات

شهاب‌الدین سهروردی: عقل سرخ

در کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی هم کلمه «مر» جز در چند مورد استثناء به کار نرفته است. آیا این نکته تأییدی بر قول امین احمد رازی نیست که اصل آن نویسنده را از شیراز دانسته است؟

۹) در چند مورد که بسیار شاذ است حرف «مر» بر سر مفعول یا مسند بدون «را» پس از آن آمده است:

گویند آن کسها که ضعیف داشتگان بودند مر آنان که بزرگ

منشی کردند (طبری ۶؛ ۱۴۶۰)

پس مر آن جفت ابداعی صورت ابداعی بوده است (جامع ۸۳)

مثل است برگردانیدن رسول مر غالب خدای... از آن کس که
دین او دارد (جامع ۱۸۱)

(۱۵) گاهی حرف «را» در جمله‌ای که فعل آن مجهول است می‌آید و این
استعمال نیز به بعضی از متون این دوره منحصر است:

زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده نباید
(کلیله م: ۳۲۸)

به خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید (کلیله م: ۲۵)

حقوق او را به اخلاص دوستی به رعایت رسانیده شد (کلیله م: ۱۸)

آن اولیتر که او را باقی گذاشته آید (کلیله م: ۲۱۴)

نماز دیگر منکیر را حاجبی داده آید (بی‌هقی ۵۵)

فردا شمایان را مثال داده آید (بی‌هقی ۵۷)

وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید (بی‌هقی ۷۵)

جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید (بی‌هقی ۳۴۸)

(۱۱) در جمله‌هایی که «فعل ناگذر» دارد، یعنی اثر فعل به نهاد جمله بر می‌گردد

که به صورت مفعول ادا می‌شود (جلد دوم، صفحه ۱۷۶ - ۱۸۱) اگر
نهاد با ضمیر مفعولی ادا نشود همیشه با حرف «را» همراه است:

بعد از آن بخت نصر را خوش آمد (مجمل ۴۳۹)

پس ساره را حسد آمد (مجمل ۱۹۱)

شیطان را رحمت آمد بر وی (مجمل ۱۳۵)

پرویز را خشم آمد (سیاست ۹۹)

قادر را سخن مؤبد خوش آمد (سیاست ۲۰۳)

چون خبر به عمر رسید آن او را بزرگ آمد (سیستان ۲۵۴)

احمد را این سخن خوش آمد (تذکره ۲۲۵)

چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعولی بود (تذکره ۲۶۷)

(۱۲) کلمه «را» در بیان تعلق که معنی اصلی آن است در متون این دوره بسیار

متداول است و به جای اضافهٔ ملکی یا تخصیصی به کار می‌رود. یعنی مثلاً «مرد را کلاه» به جای «کلاه مرد» که امروز استعمال عام دارد. در این حال همیشه مضاف الیه (متمم اسم) پیش از مضاف (اسم) می‌آید:

چون ابرهه را چشم بر عبدالمطلب افتاد... (طبری ۳۵۱) = چشم ابرهه

ملك را از آن منظر چشم به وی افتاد (قصص ۲۶۷) = چشم ملك
آن زن را دل به نور معرفت گشاده شد (قصص ۲۷۶)
چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۰۸)
ما را دل با استاد امام می‌نگرد (اسرار ۸۶)
شعنه را دل بر ایشان بسوخت (سك ۱: ۲۶۲)
گاو را چیزی در گردن افکند (انبیا ۲۲۳)
مردمان گفتند ما را غرض به تبرك است (تذکره ۱۹۰)
در دوزخ را کلید بجز حصول مراد نفس نیست (هجویری ۳)
این امیر بارهای سیب را سر بگشاد (سیاست ۹۳)

(۱۳) گاهی کلمهٔ «را» برای بیان سبب و علت می‌آید:

به پیش مادر برخاست، حق مادر را (بلعمی ۱: ۶۲۰)
مگر خدای تعالی حرمت تو را برو رحمت کند (طبری ۳۳۵)
جبریل حرمت آن سوگند را بازگشت (طبری ۳۱۷)
اکنون باید که آزر مرا رنجه شوی (طبری ۳۳۵)
بر زمین مسجد نیفکندی، حفظ حرمت را (هجویری ۲۷۵)
مردمان مرا تعظیم و را حجر خالی کردند (هجویری ۹۰)
مشایخ ویرا مقدم ارباب مشاهدت داشته‌اند مرا قلت حمایت و
روایتش را، و عمر را، رض، مقدم ارباب مجاهدت مرا صلابت و
معاملتش را (هجویری ۷۸)

(۱۴) گاهی کلمهٔ «را» معانی برای، به قصد، به منظور و مانند آنها را می‌رساند:

برای:

- يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد (اسرار ۸۶)
 همه شریعتها چون کالبدست کلمه خدای را (سجستانی ۸۵)
 خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم (بیهقی ۳۴)
 پس هر دو خدای عز و جل را قربان کردند (طبری ۱۳۱۵)
 چیزی که خود را پسندم وی را پسندم (کیما ۳۳۷)
 به جائی رسیدم... و آن بندر بود کشتی‌ها را (سفر ۴۶)
 قارون را خواسته گرد آمد (بلعمی ۱: ۴۷۸)
 ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد (سیاست ق: ۱۹)

به قصد:

- مضاف را ساخته شد (جوامع ۱۴۵)
 هیزم آوردید سوختن ابراهیم را (انبیا ۵۱)
 مجاهدت تهذیب نفس را بود نه حقیقت قرب را (هجویری ۲۵۳)
 گاه گاه با ایشان جدولی بود عرض قمر را (التفهیم ۲۷۶)

به منظور:

- افلاك دست‌افزارهائی است آراسته تدبیر ایزد را (سجستانی ۵۲)
 یهودا... هزار دینار دیگر در کار خدا کرد حور و غلمان بهشت را (قصص ۲۱۹)
 نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه را (سیاست ۱۷۹)
 چهار پیر با خود آوردند رأی و تدبیر را (قصص ۱۱۳)

(۱۵) گاهی کلمه «راء» نشانه متمم فعل (مفعول بواسطه) است در استعمال با

بعضی از افعال، و این شیوه امروز متروک شده و به جای آن حرفهای اضافه مانند: از، به، با و مانند آنها به کار می‌رود؛ به عبارت دیگر بعضی از فعلها در دوره نخستین فارسی دری مفعول صریح می‌گرفته‌اند و امروز با مفعول بواسطه استعمال می‌شوند: «راء» به جای «از» در فعل پرسیدن:

- پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر (بلعمی ۱: ۱۱۴)
- فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست (بلعمی ۱: ۱۲۵)
- او را پرسید که دانش تو چیست؟ (بلعمی ۱: ۱۶۶)
- او را از بند و زندان پرسید (سک ۱: ۵۸)
- گفت بروم و مادرم را ببرم (انبیا ۲۲۳)
- معبران را پرسید (قصص ۲۹۸)
- رسول را سه سؤال پرسیدند (قصص ۲۲۵)
- او را پرسیدند که من الصوفی ... (هجویری ۷۴)
- ابراهیم را پرسیدند از حال آن آتش (قصص ۲۶۱)
- «را» به جای «به» در استعمال فعلهای گفتن و فرمودن:
- همه قصه خویش موسی را بگفتند (بلعمی ۱: ۴۹۶)
- عوج را گفته بود که گرد شهر بگردد (بلعمی ۱: ۴۹۲)
- وی را ذوالقرنین از آن گفتند (قصص ۲۲۱)
- شیخ حسن مؤدب را گفت ... (حالات ۱۵۲)
- در بیماری آخرین شیخ را گفتند ... (حالات ۱۲۱)
- عمرو را گفت که برادر تو می گوید ... (سیستان ۲۳۴)
- مرا گفت همه عزم داری؟ (سفر ۶)
- جماعتی را از خدمتکاران گفتم (جوامع ۴)
- چون معتضد خبر یافت آن مرد را گفت ... (زین ۵۳)
- خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید (تذکره ۲۱۹)
- نصود را گفت برخیز و به لشکرگاه رو (سک ۱: ۲۷۱)
- اگر دیری را فرمایم که چیزی نویس ... (بیهقی ۲۸)
- حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت (اسرار ۱۵)
- خدای موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را آنجا ببر (بلعمی ۱: ۴۹۱)

«را» به جای «به» در فعلهای متعدی دیگر:

- بنمائیم ایشان را راههای ما (طبری ۱۳۰۶)
 این کار حج بتمامی ما را بنمای (بلعمی ۱: ۲۴۱)
 وزیرى خویش او را داد (طبری ۲۰۹)
 من نام بزرگ خویش او را داده بودم (بلعمی ۱: ۵۱۰)
 این همه اسلام و کفر ترا دادیم (سیستان ۲۳۴)
 ترا از بهای آن نصیبی دهم (جوامع ۱۲)

مردمان زمانهای پیشین محتاج بودندی حجت ایزد را

- (سجستانی ۷۹)
 خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد (بیهقی ۳۳۱)
 او را از دشمنان سختی رسید (سجستانی ۸۰)
 پس موسی ع قارون را آن کیمیا پیاموخت (بلعمی ۴۸۱)
 موسی دعا کرد تا او را حیلای آموزد (بلعمی ۱: ۴۸۱)
 يك بار دوستی را نامه‌ای نوشت (تذکره ۲۶۷)
 استاد را در سر خبر آوردند (اسرار ۸۶)
 متابعت به صدق و متابعت به شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد (اسرار ۹۳)

روایت آوردم‌اند که پیغمبر صلعم ما را استخاره آموختی

(هجویری ۲)

«را» به جای «با» در فارسی امروز:

- بر ایشان بیرون آمد، یعنی ایشان را مخالفت کرد (بلعمی ۱: ۴۷۸)
 مرا مشورت کنید به کار من اندر (بلعمی ۱: ۵۶۹)
 نشانیدن تو که طاهری و بیعت کردن ترا (سیستان ۲۵۸)
 بیعت کردند پس از آن ابوالعباس عبدالله مأمون را (سیستان ۱۷۲)

(۱۶) فعل «بودن» با حرف «را» معادل فعل «داشتن» است و این استعمال در

متون این دوره عام است، یعنی بی‌استثنا در همه وجود دارد و گاهی کلمه داشتن در این مورد مطلقاً به کار نمی‌رود:

فرعون را مسخره‌ای بود نام او شمردل (طبری ۱۲۹۳)

خدای عز و جل یکی است و وی را همتا و انباز نیست و او را یار

نیست (طبری ۱۳۵۷)

مرا زمینی هست به شام (بلعمی ۱: ۶۱۴)

او را وزیری بود نام گر شاسب (بلعمی ۱: ۵۲۳)

طالوت را سیزده پسر بود (بلعمی ۱: ۵۴۶)

گویند او را بساطی بود صد فرسنگ (بلعمی ۱: ۵۶۳)

آن روز آدم را... صدویست فرزند نرینه بودند (مجمل ۱۸۲)

عالم بن سام را دو پسر بود (مجمل ۱۴۹)

او را ده پسر بود که قبیله‌های یمن بدیشان باز خوانند

(مجمل ۱۵۵)

آدم را عقل و معرفت چندان بود که جمله فرزندان او را

(سجستانی ۶۴)

طبیعت را نه دانش است و نه معرفت و نه قصد (سجستانی ۵۴)

سگی بود وی را نام او قطمیر (قصص ۲۱۶)

وی را ششصد هزار علم بود (قصص ۲۵۹)

مرا الدین معنی کتابی است مفرد (هجویری ۶۳)

علم حقیقت را سه رکن است (هجویری ۱۵)

محمد را غلامی بود حجازی (سیاست ق: ۲۱۶)

سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی (سیاست ق: ۹۷)

مرا عزم سفر قبله است (سفر ۸)

این شهر را يك در است از سوی مغرب (سفر ۸)

این تشریف قالب را بود (حالات ۹۱)

شنیدم که رای هند را ندیدی بود (مرزبان ۱۳۵)

شنیدم که زاغی را دختری بود (مرزبان ۱۴۹)

قیامت را در شرع اعتباری تمام است (جوامع ۱۴)

نیکو روئی مطلق یوسف را بود (کیما ۴۳۱)

(۱۷) فعل «بایستن» هرگاه به معنی لازم بودن و ضرورت داشتن امری یا

اجرای فعلی برای چیزی یا کسی باشد اسم یا ضمیری که این ضرورت برعهده اوست مفعول واقع می‌شود و در این حال گاه ضمیر متصل مفعولی به کار می‌رود (که اینجا موضوع بحث ما نیست) و گاه اسم یا ضمیر جدا با کلمه «را» می‌آید:

بجی بن خالد را می‌باید رفت (برامکه ۲۷)

خلیفه را از عراق به تن خویش ببايست رفتن (برامکه ۵۶)

ما را هم امروز شراب باید خورد (بیهقی ۲۲۷)

ممنوع را نباید که دعوی قربت کند (هجویری ۹۳)

مرا همی باید که قائل دارا را بینم (قصص ۲۲۲)

مأمون در... هرچه بزرگان را بیاید... یگانه روزگار بود

(بیهقی ۳۱)

تو را بود باید به آوردگاه نکهدار و هشیار پشت سپاه

(شاهنامه ۱۲۲۸)

فعل «شایستن» نیز چنین است:

این انگشتی هم انگشت ملك را شاید (برامکه ۷)

(۱۸) در مقامی که «را» در بیان سبب و علت به کار می‌رود گاهی برای تقویت

مفهوم علت کلمات دیگری که دارای همین معنی است به جمله افزوده می‌شود. مانند: برای... را، از برای... را، بهر... را، از بهر... را:

نبید چند مراده برای مستی را

که سیرگشتم ازین زیرکی و هشاری

(تمهیدات ۱۵)

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)

به دو لفظ باد کرد برای تأکید را (مجید ۱: ۶۷۳)

آن یکی زد سبیلی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را
(مثنوی ۳: ۵۷)

حق... از برای خرسندی دل وی را این آیتها بفرستاد

(عشر ۲۶۶)

دبا را بگیر از برای تن را ، و آخرت را بگیر از برای دل را
(نذکره ۱۷۸)

هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می کند
(مثنوی ۳: ۵۷)

این خانه را پاک دارید از بهر آن کها را که گرد آن بر می گردند
(پاک ۹۳)

ایزد تعالی از بهر اظهار عدل را از نوح... گوا خواهد (پاک ۱۱۱)
هرگز من از بهر شما را دعا نکنم (مجید ۲: ۱۵۸)

زن خواهید از بهر مردانی را که زن ندارند (مجید ۱: ۲۳۶)
پای برهنه کن از بهر نواضع را (مجید ۱: ۴۸)

برویانیم از بهر شما را درختانی چون زیتون (عشر ۳۸۹)
پدید آوردند از بهر وی را (عشر ۴۲)

و گاهی کلمه «از» که آن نیز برای بیان علت است با «را» می آید:

بدان کوه سو گند یاد کرده است از فضیلت موسی را

(مجید ۲: ۲۸۵)

و گاهی کلمات دیگری که معنی علت دارد نیز با «را» به کار می رود:

چاهی کند به مدینه جهت آب مسلمانان را (بلعمی ع: ۹۲)

(۱۹) در بعضی از متون این دوره هرگاه جمله متضمن بدل (یا عطف بیان)

باشد کلمه «را» تکرار می شود:

پیامبر ع... آن غنیمت حنین همه خویشان خویش را داد، اهل
مکه را از قریش

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

پیغامبر ع... پدر اسامه را، زید بن حارثه را، امیری داد

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

خواهر را، اسما را، بفرمودی تا آن مرد را شیر دادی

(مجید ۱؛ ۵۳۵)

انواع را، هر یکی را، بهرست و اندازه‌ای معلوم

(سجستانی ۶۰)

یادکن از قرآن پیش امت خویش اسمعیل را، پسر ابراهیم را

(عشر ۶۵)

برادر خویش را عمرو بن اللیث را، ولی عهد کرد (سیاست ق؛ ۱۶)

جهودان گفتندی که آن نور عبدالله را نیست. پس گفتند کراست؟

گفتند محمد را، پسر او را (سیستان ۵۷)

سرهنگان طاهر و یعقوب را، پسران محمد را، گفتند...

(سیستان ۲۵۸)

طاهر یعقوب را، برادر خویش را، بر سیستان خلیفت کرد

(سیستان ۲۵۸)

عزیز بن عبدالله و داود را، برادر او را بازگرفت (سیستان ۲۰۴)

علی بن لیث را، برادر خویش را، ... به هری گذاشت (سیستان ۲۰۸)

(۳۰) هرگاه جمله متضمن دو مفعول صریح معطوف به یکدیگر باشد نیز

گاهی حرف «را» پس از هر يك تکرار می‌شود:

شاه سیستان ... مؤبد مؤبدان را و بزرگان را پیش خواند

(سیستان ۸۱)

زی

(۱) کلمه «زی» در معنی «به سوی، به نزد» در بعضی از متون کهن این دوره به کار رفته است، اما در بسیاری از متنهای دیگر وجود ندارد. اصل این کلمه دانسته نیست و در متون پهلوی که در دسترس ما بود دیده نشده. موارد استعمال آن در فارسی دری چنین است:

(۲) معادل کلمات «به سوی، به جانب، به طرف»:

از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند... که او به شب ری خدای
رفت (بلعمی ۲۶۳)

سیاه را آنجا دست باز دار و خود زی من آی (بلعمی)

محمد زی او آمد (بلعمی)

چون پیغمبر زی او اندر آمد (بلعمی)

هر کس به تهنیت زی او اندر آمدند (بلعمی)

و در شعر این دوره مکرر دیده می شود:

ای بخارا شاد باش و دیر زی میر زی نو میهمان آید همی

(رودکی ۴۹۵)

(۳) در معنی و مورد استعمال «نزد»:

حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد (سیستان ۲۸۷)

ای صورتهای او زی من آر (بلعمی ۸۱۷)

یوسف برادر را زی خویش بازگرفت (بلعمی ۳۱۱)

از همه ملکان زی آن مردمان آن دشمن تر که او کم عفو تر

(بلعمی)

هرگاه سلیمان زی او اندر شدی او را روی تر یافتی

(بلعمی ۵۷۹)

بر رویم وزن که این روی را نزد خدای ... و نزد پیغمبر حرمت

است اگر زی شما نیست (بلعمی)

فرا

(۱) کلمه «فرا» پیشوندی است که در اوستائی به صورت *fra-* وجود دارد و بر سر بسیاری از کلمات فارسی نیز برجای مانده است. مانند: فراخور، فرارسیدن.
(۲) این کلمه در بعضی از متون این دوره مانند حرف اضافه به کار رفته و معنی «سوی» و «به» از آن بر می آید:

راه فرا الله شناخت را آسان است، یافت را عزیز است

(طبقات ۹۱)

او بنگذارد کی کس سامان فرا عارف داند

(طبقات ۹۴)

الهی! فردا دست من در دست فقیری ده... و بهشت فرا دیگران ده

(طبقات ۹۳)

مر هر يك را كارد فرا دست داد

(پل، نود و سه)

خواری و زندان آخر بر من فرا سر آید

(پل ۶۷)

اندوه پدرت فرا سر آمد

(پل ۹۵)

فرود - فرو

- (۱) درباره کلمات «فرود» و «فرو» به عنوان قید مکان گفتگو کردیم (صفحه ۲۴۱ و ۲۴۲) و اینجا به تکرار آن حاجت نیست.
- (۲) این دو کلمه به صورت پیشوند فعل نیز در این دوره مورد استعمال فراوان دارد و در این باره نیز با ذکر مثال پیش از این بحث شده است (جلد دوم، صفحه ۱۲۶).

کجا

(۱) کلمه «کجا» که در پهلوی به صورت *kū + giyāk* وجود داشته مرکب است از حرف پرسش «کو» و کلمه گیاک (= جای). در فارسی دری این دو جزء به هم جوش خورده و به صورت کلمه بسیط درآمده است.

(۲) «کجا» در دو مورد و دو معنی به کار می‌رود:

(۱،۲) یکی حرف استفهام از محل است که مرکب است؛ جزء اول آن پرسش است به طور عام و جزء دوم «جا» به معنی مکان و محل. و این مفهوم و مورد استعمال از آغاز دوران فارسی دری تاکنون تغییری نیافته است:

بیاید شما را کنون گفت راست که آن بی‌بها ازدهافش کجاست
(شاهنامه ۵۴)

باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری

تا کجا بیش بود لرگس خوشبوی طری
(منوچهری ۱۹۳)

و گاهی بدون فعل به کار می‌رود و مانند لفظ «کو» جانشین جمله می‌شود: من کجا و تو کجا؟ یعنی «کجا هستیم» و «کجا هستی».

(۳،۴) اما معنی و مورد استعمال دیگر این کلمه در دوران نخستین آن است که به جای حرف ربط و موصول می‌آید و در این حال صله آن گاهی مکان است و

گاهی زمان، و گاه چیزها و معانی دیگر:

موصول با صلة مکان = جایی که:

هر کسی سوی آن ناحیت رفت کجا آن زنان به کار دارند

(التفهیم ۲۵۱)

نخستین از سوی جنوب کجا سیاهانند پسرش را حام؛ و دیگر شمال

کجا سپیدانند پسرش را یافت؛ و سیوم میانکی کجا گندم گوناوند

پسرش را سام (التفهیم ۱۹۵)

هر شبی از آن حجاب کجا به مشرق است يك مشت به مغرب آرد

(بلعمی ۵۹)

زمین عراقین... آن کجا میان جهان بود

(بلعمی ۱۴۹)

موصول با صلة زمان:

درجه‌های قران‌ها کجا زحل و مشتری بهم کرده آمده باشند و طالع

آن وقت و طالع آن سال کجا قران بود (التفهیم ۵۱۳)

آن از ساعات معوج است کجا یابی اندروی (التفهیم ۳۰۷)

موصول با صلة چیزها و معانی دیگر:

آن علم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند گودرز را داد

(بلعمی ۶۰۶)

کس بدو نگروید مگر آن دختران و آن کجا به خانه او اندر

بودند (بلعمی ۲۱۷)

ایدون دانی که رستم از غم تو من

کاش چنان بودمی کجا تو بری ظن

(المعجم ۳۰۸)

که

(۱) کلمه «که» در فارسی دری حرف پرسش و حرف ربط و موصول است. این کلمه در پارسی باستان و اوستائی به صورت *Ka-* وجود دارد. در پهلوی سه کلمه هست که هر سه را با هوزوارش نوشته‌اند و از روی صورت یازند آنها، و صورتی که در نوشته‌های فارسی میانه مانوی دارند تلفظ آنها تعیین می‌شود. این ۳ کلمه عبارت است از:

Kā (هوزوارش *MT*) به معنی: وقتی که، در حالی که، اگر، اگرچه، حتی اگر

Kē (هوزوارش *MNW*) به معنی: که، هر کس که، چه کسی؟ کسی که

Kū (هوزوارش *YK*) به معنی: که، تا، جائی که، کسی که

(۲) در فارسی دری اگر چه صورت کتابت این سه کلمه مختلف و گوناگون است (چنانکه در ذیل شرح داده خواهد شد) اما این تعدد صورت کتابت به قصد تفکیک این کلمات از یکدیگر نیست. به این معنی که در يك نسخه کهن همه جا صورت واحدی را برای نشان دادن هر سه کلمه به کار برده‌اند و جای دیگر صورت واحد دیگر را.

(۳) کلمه «که» را در نسخه‌های کهن فارسی دری در همه معانی و موارد استعمال آن به صورتهای کی، کتی، کیه، که، کتابت کرده‌اند:

(۱،۳) در تفسیر قرآن پاک گاهی به صورت کتی می‌آید.

گروهی گویند کئی ایشان نیز کبیان گشتند (پاک ۲)

خبرده ما را کئی مر ترا کشته است (پاک ۱۰)

(۴،۳) و گاهی به صورت کئی، کیه :

گروهی گویند کئی ایشان برستند (پاک ۵)

چه باشد سزای آنکس کیه این چنین کنند (پاک ۱۹)

(۳،۳) گاهی در حالی که به کلمه قبل متصل شده به صورت «ک» نوشته می شود:

چنانک (پاک ۱، ۶، ۱۱ و موارد متعدد دیگر)، ازیراک (پاک ۹، ۲۵، ۳۱)، بدانک (۲۹، ۱۸)، آنک (۲۴، ۱۶).

(۴،۳) در کتاب الالبیه عن حقایق الادویه نیز صورتهای کئی، کیه، کئی، کیه به کار رفته است و در این صورتهای گوناگون موارد استعمال مختلف منظور نشده است. با حذف های بیان حرکت از آخر کلمه نیز چند بار آمده است: چنانک (۷، ۱۷)، آنک (۸، ۲۲، ۲۷، ۳۳) هرک (۲۰، ۲۶) از آنک (۴۵).

(۵،۳) در کتاب هدایة المتعلمین صورتهای کتابت این کلمه چنین است: کئی، کیه، کیه، ک، ک، که.

(۶،۳) در ترجمه تاریخ طبری (چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران) نیز صورتهای متعدد ذیل دیده می شود: کیه، کئی، کئی، کیه. و صورت «ک» در کلماتی مانند چنانک (۷، ۲۶، ۳۰، ۳۱) هرک (۹، ۱۰، ۱۱)، اینک = این که (۱۰، ۱۲)، وانک (۱۰، ۲۲)، چندانک (۲۵).

(۷،۳) در کتاب حدود العالم همه جا این کلمه به صورت «کئی» نوشته شده جز در اتصال به کلمه قبل مانند کلمات چوناک (۲، ۱۰)، ازانک (۲)، زیراک (۱۱، ۲۶)، چنانک (۴)، آنک (۴۹)، چندانک (۵۸).

(۸،۳) در تفسیر قرآن کریم سوره بادی (چاپ عکسی بنیاد) همه جا این کلمه به صورت «کئی» نوشته شده است، جز در موردی که به کلمه قبل متصل شده باشد: چنانک (۱، ۲، ۳ و غیره)، آنک (۷، ۷۲، ۷۳، ۷۵)، ازانک (۱۰، ۱۵)، بدانک (۲۵).

(۹،۳) صورت دیگری از کتابت این کلمه که در بسیاری از نسخه های کهن

دیده می‌شود حذف‌ها؛ بیان حرکت و اتصال آن به کلمه بعد است. این شیوه در هدایة المتعلمین، تفسیر قرآن مجید، تفسیر سوره‌آبادی، ترجمه تفسیر طبری، ترجمه تاریخ طبری، و حدود العالم دیده می‌شود. مانند: کبر = که بر، کسپاه = که سپاه، کبیاید = که بیاید، کبرسد = که برسد، کهمی = که همی، کما = که ما، کنخواهد = که خواهد، کسوی = که سوی، کسوگند = که سوگند، کمصطفی = که مصطفی، کفضای = که فضای، کتو = که تو، کبا = که با، کبزرگست = که بزرگ است، کهیج = که هیچ، کهرچه = که هرچه، کبود = که بود؛ و این قدر برای مثال کافی است.

(۴) از توجه به صورتهای گوناگون کتابت کلمه «که» در متون کهن فارسی دری چنین برمی‌آید که مصوت آخر آن مانند کسره اشباع شده یا همچون یای مجهول به تلفظ می‌آمده است. اما در موردی که در اتصال به کلمه قبل به صورت «ک» نوشته شده از روی متون نشر نمی‌توان به یقین دانست که صامت «ک» ساکن یا مکسور ادا می‌شده است و تنها مراجعه به تلفظ این کلمه در نظم است که می‌تواند این مشکل را حل کند زیرا که در بسیاری از متون منظوم به حکم وزن کاف را ساکن باید خواند. مثال:

آنک:

یک لغت خون بیچه ناکم فرست از آنک

هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

(عماره مروزی)

چنانک:

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت

چنانک از وی به رشک افتد روان بوعلی سینا

(سنائی ۵۷)

و گاهی شاعران پس از کلمات دیگر نیز «که» را ساکن آورده به آخر کلمه قبل ملحق کرده‌اند:

یا سماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمانک

بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ

(عجبدی)

(۵) هرگاه کلمه بعد از «که» به مصوت بلندی آغاز شود مصوت آخر «که»

حذف می شود و صامت «ک» که باقی می ماند به آن کلمه متصل می شود، مانند کلمات:

آن، این، او، که با حفظ الف یا بی آن نوشته می شود:

کان گاوی واید نه فرهخته و به کار و بار شکسته (ششقی ۱۲)

علم دین حق را کان تاویل و باطن کتاب شریعت است به حفظ داشتم

(جامع ۱۷)

کان گشتن مر آن اجسام را... جز به فاعلی نباشد (جامع ۵۳)

حقا کاین گران و دشوارست (ششقی ۸)

روا نیست گفتن کاین صفت ها مر او را قدیم بودی (جامع ۵۷)

حقا کاو هست توبه پذیرنده (ششقی ۹)

پس دانستیم که صانع عالم کو هم دانااست و هم قادرست زنده است

(جامع ۵۴)

گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)

اول همه موجودات ابداع است کو به عقل متحد است (جامع ۱۱۶)

کایشان به یقین دانند کایشان دیدنی اند خدای شان را (ششقی ۸)

(۶) حرف ربط «که» به ضمیرهای جدا نیز می پیوندد و هاء بیان حرکت حذف

می شود:

کمن: و آن کمن برگزیدم شما را بر مردمان زمانه تان (= که من)

(ششقی ۸)

کترا: این کترا یاد کردم از خبر مریم و زکریا = که ترا

(ششقی ۷۱)

کشما: فرعون کشما را می شکنجه کردند = که شما (ششقی ۸)

یاد کنید آن وقت را کتان برهائیدیم از گروه فرعون = که تان

(شنقشی ۸)

(۷) در مباحث مربوط به کلمه «که» مراعات رسم الخط نسخه‌های گوناگون را لازم نشمردیم زیرا که در بحث ما تأثیری نداشت و موجب اشتباه خواننده می‌شد. بنابراین بدون توجه به اصل، همه جا این کلمه به صورت «که» نوشته شده است.

(۸) دو مورد استعمال بسیار رایج کلمه «که» آن است که عمل حرف ربط و موصول را انجام دهد. حرف ربط در اینجا به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که دو جمله را به یکدیگر پیوند دهد، و موصول آن است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر وصل کند. این دو عمل حرف «که» از قدیم‌ترین زمان در فارسی دری رایج بوده و تا امروز چه در زبان کتابت و چه در زبان جاری روزانه به یکسان متداول است.

(۱، ۸) «که» حرف ربط:

بازداشت خواهم به خدای که باشم از افسوس کنان (شنقشی ۱۲)

طیب بر خاست که بشود (اساس ۷)

گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند (اساس ۸)

دانستند که شیخ نخواهد ایستاد (اسرار ۱۶۱)

الهی تو دوست می‌داری که من ترا دوست دارم (تذکره ۲۷۶)

نبینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم مهر سازند

(اسرار ۵۵)

خداوند آن دو آفتابه که زنده است دانگی از من باز نتوانست ستد

(سیاست ۱۰۹)

(۲، ۸) «که» موصول. در این مورد همیشه پس از یکی از کلمات: آن، این،

هر، یای موصول، ای، ضمیرهای شخصی واقع می‌شود.

آن که = کسی که:

ای آن که غمگنی و مزاواری و ندر نهان سرشک همی باری

(رودکی ۴۹۵)

این که = چیزی که، آنچه:

این که می‌گویم به قدر فهم نوست مردم اندر حسرت فهم درست
(مولوی)

هر که = کسی که، کسانی که:

هر که به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود
(تذکره ۱۲۳)

یای موصول + که:

خاری که به من در خلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستة شب بوی
(فرخی ۳۶۶)

ای (خطاب) بدون ضمیرهای اشاره:

ای که از همت درای چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی در گاه تست
(سنائی ۷۳۹)

ضمیرهای شخصی:

من که مسعود سعد سلمانم ز آنچه گفتم همه پشیمانم
(مسعود سعد)

تو که سود و زیان خود ندانی به یاران کی رسی هیئات هیئات
(باباطاهر)

ما که کورانۀ عصاها می‌زنیم لاجرم قنديلها را بشکنیم
(مولوی)

۹) یکی از معانی و موارد استعمال «که» در مقام سببیت و بیان علت است.
کلمۀ «که» در این معنی در تمامی متون این دوره مکرر دیده می‌شود:

ما در این مکه زندگانی نتوانیم کرد که سخت رنج می‌دادند
(طبری ۱۶۶۶)

این محمد رسول منویس که ما ندانیم که او رسول خدای هست یا نه
(طبری ۱۷۲۴)

فعلشان بگویم به شرحی تمام... که بزرگتر منفعتی و عظیم‌تر
خطری این راست (ابنیه ع؛ ۴)

چون به گرما به رفتن حاجت او قند بر سیری مرو که زبان دارد
(قابوس ۸۸)

مردم پوست گاو برند و پرنوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که
به راه نتوان فرود آوردن (سفر ۴)

عقل را اختیار می‌کنم که بس نفیس جوهری است (جوامع ۲)
تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند با ملوک سخن ناپرسیده مگو
(مرزبان ۱۶)

می‌دوید تا به خانه رود که بیگانه گشته بود (اسرار ۷۹)
پایهای ایشان مجروح گشت که ایشان مردمانی بودند به نازپرورده
(قصص ۲۱۵)

بار خدایا، این را در کار من کن که سخت نیکو آفریده‌ای
(هجویری ۶۴)

۱۵) گاهی این کلمه به معنی و به جای «بل» و «بلکه» به کار می‌رود. این
استعمال در ادوار بعد نادر و گاهی متروک است. توجه باید داشت که در این مورد
«که» همیشه پس از جمله منفی می‌آید:

نه ازین آمد بالله نه ازان آمد

که ز فردوس برین و ز آسمان آمد
(منوچهری ۱۹۷)

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم

نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
(ناصر ۷۱)

جمالت بر سر خوبی کلاه است

به نام ایزد نه روی است آن که ماه است

(انوری ۷۸۵)

اگر شاه فرمایدم اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی

(نظامی)

نه از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند

(شاهنامه ۱۲۲۲)

سخنهای شنیده همه باز گفت نه بر آشکارا که بر راز گفت

(شاهنامه ۲۷۵۸)

(۱۱) گاهی کلمه «که» به معنی «کسی که» به کار می‌رود و این استعمال تنها

در مقام مفعولی است:

که را بویه وصلت ملک خیزد یکی جنبشی بایدهش آسمانی

(دقیقی، پراکنده، ۱۶۶)

که را خرما نسا زد خار نسا زد که را منبر نسا زد دار نسا زد

(ویس)

(۱۲) گاهی کلمه «که» پرسش را می‌رساند معادل «کدام کس» و «چه کسی».

در تلفظ امروزی میان «که» پرسش و «که» ربط و موصول فرق است، به این معنی

که هرگاه مراد ربط باشد کلمه «که» بی‌تکیه ادا می‌شود و در مورد پرسش این

کلمه تکیه دارد (رجوع به جلد اول، ص ۶۸) اما این نکته مربوط به هنگام

قرائت نوشته‌هاست. در گفتار جاری کلمه پرسش را «کی» و حرف ربط را «ك»

مکسور تلفظ می‌کنند:

این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروز ۶۶)

تو که باشی که این دلیری کنی؟ (بخارا)

مزد خواهی که دل ز من پیری ای شکفتی که دید دزد به مزد

(ابوسلیک، پراکنده، ۲۱)

که دارد گه کینه پایاب اوی ندیدی بروهای پرتاب اوی
(شاهنامه)

که را داد چیزی کز او باز نستد
که را برگرفت او که نفکند بازش
(ناصر ۴۸۵)

(۱۳) پس از کلمات سوگند موضوع سوگند با حرف «که» به آن کلمات
می‌پیوندد:

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام به درد سیاوش دل آگنده‌ام
(شاهنامه ۶۸۵)

به دارای گیتی و دانای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
(شرفنامه نظامی ۲۱۷)

به یزدان دادار کردگار که سر تو نگاه دارم (سمک ۱؛ ۸۶)

(۱۴) حرف «که» اگر در معنی ربط و موصول باشد تنها بر سر ضمیرهای
مفعولی درمی‌آید و به آنها می‌پیوندد، و در این حال متصل به ضمیر نوشته می‌شود
و آن را مانند کاف مکسور ادا می‌کنند:
کیم = که مرا:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مزدگانی شاهی آرد
(ویس ۴۱۸)

کت = که ترا:

بچر کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل
(منوچهری ۵۷)

کیش = که او را:

هر چیزی را کیش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد
(مجمید ۲؛ ۱۸۵)

کتان = که شما را:

می‌بروید به برخی کتان ناخوش آید (شنقنی ۱۵)

کشان = که ایشان را:

آن کسها را کسان بدادند توریت و انجیل (شنقشی ۶۷)

(۱۵) اما هرگاه در معنی استفهام باشد به ضمیرهای فاعلی متصل می‌شود و در این صورت مصوت آخر «که» یعنی کسره اشباع شده مانند مصوت ممدود «ای = ت» به تلفظ درمی‌آید:
 کیند = که هستند:

همی سرفرازند اینان کیند به ایران و مازندران بر چیند

(شاهنامه)

(۱۶) گاهی حرف «که» در مقام متمم صفت برتر می‌آید. رجوع شود به همین

جلد، ص ۴۵۵.

(۱۷) این کلمه به صورت «کی» نیز در کلمه تمنی «کانشکی / کاجکی» نوشته می‌شود و تلفظ آن با همین صورت نیز نزد بسیاری از فارسی‌زبانان امروز معمول است:

هر کسی تمنای کردند کاجکی به در خانه ما فرود آمدی

(طبری ۳۷۲)

کی

(۱) کی به معنی چه وقت، کدام زمان. در اوستائی *Kaδa* حرف پرسش است
و به مجاز، مفهوم انکار نیز از آن برمی آید:
(۲،۱) در پرسش از زمان:

که بر من زمانه کی آید بسر که را باشد این تخت و تاج و کمر؟
(شاهنامه ۳۹)

تا کی و تا کی بود این روزگار آمدن و رفتن بی اختیار
(نظامی - مخزن)

آن مرغ طرب که نام او بود شهاب
افسوس ندانم که کی آمد می شد (خیام)

هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند (بیهقی)
(۳،۱) گاهی مفهوم نفی و انکار از آن بر می آید، یعنی دهر گز نخواهد شد:
رو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری

(رودکی ۴۹۶)

خرد را و جان را همی سنجد او در اندیشه سخته کی گنجد او
(شاهنامه ۱)

در ثیاب ربوده از درویش کی بدست آیدت بهشت و ثواب
(ناصر ۲۹)

۴،۱) این کلمه با همین تلفظ مرکب از حرف ربط «که» و حرف خطاب «ای» به جای «که+ای» است و گاهی به صورت «کای» نوشته می شود:

ورا گفت کی گیو شاد آمدی خرد را چو شایسته داد آمدی

(شاهنامه)

مگر

(۱) کلمه «مگر» مرکب از حرف نفی *mā* در فارسی میانه و *agar* حرف استثناء است معادل «جز» و «غیر از» در فارسی امروز. این کلمه در پازند به صورت *ma agar* وجود دارد. موارد استعمال آن در فارسی دری از این قرار است:

(۲) «مگر» معادل «جز» در بیان استثناء به کار می‌رود:

راست نکردد پیامبری مگر به تمامی اندام و جوارح

(سجستانی ۷۳)

مفاتیح علم نیفتد مگر به دست نیکمردان و گزیدگان

(سجستانی ۹۶)

از دیاوی آنچه بود نرك كردم مگر اندك ضروری (سفر ۲)

هیچ آفریده را عقار و ملك نباشد مگر سراها (سفر ۵۵)

گفتند جهودان که در نیابند به بهشت مگر جهودان (نسفی ۳۱)

مرا هیچ کس نشناخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)

نمی‌درآرند در شکم خویش مگر حرامی (نسفی ۴۴)

البته از آن بیرون نمی‌آمدند مگر به وقتی که غفلت مسلمانان

ترصد کردی (جوامع ۸۱)

مگر آنکه نه از سیستان باشد (سیستان ۱۳)

به هیچ وجه اقامت نکرد مگر بدان جایگاهی که اکنون سیستان است
(سیستان ۹۰)

(۳) «مگر» در بیان احتمال معادل «شاید» در فارسی امروز:

گفتند بیاشید تا مگر توبه کند (طبری ۱۵۵)
جماعتی اخرسان... در آن کشتی نشانده باشند مگر آن را به فال
بیک داشته بودند (سفر ۶۲)
اندیشه کرد که مگر در دل شاه بگذرد که... (مرزبان ۱۲)
در خاطر من آمد که مگر بر من دعای بد می کند (جوامع ۳۲۷)
گفتم مگر مرا حرمت دارد که از آنجا دور شود (جوامع ۲۶۰)
مگر آن را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است
(کلیله م: ۱۰۳)

(۴) در پرسشی که انتظار جواب مثبت می رود:

صاحب شرع مرا خبر داده است. مگر شما او را نمی دانید؟
(تذکره ۲۷)
مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملک را بیک معلوم نیست
(سیاست د: ۸۹)

(۵) گاهی در حکایت از واقعه یا داستانی کلمه «مگر» می آید که به نقل آن
صورت گمان بینخشد، نظیر عبارتهای «شنیدم» یا «آوردماند» یا «گفته اند»:

مگر روزی شاه شمیران بر منظر نشسته بود (نوروز ۱۰۴)
شنیدم که از بیک مردی فقیر دل آزرده شد پادشاه کبیر
مگر در زبانش حق رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود
(بوستان رستم: ۵۸)

مگر یکی از افرمای قابوس و شمگیر را... عارضه پدید آمد

(عروضی ۶۴)

(۶) گاهی پس از «مگر» حرف ربط «که» می آید و همان معنی استثناء از

آن حاصل می‌شود:

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن

مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوین

(ناصر ۲۳۶)

ناگفته سخن خیوی مرد است خوش نیست خیو مگر که در فم

(ناصر ۱۴۸)

چاهساری هزار پایه در او ناشده کس مگر که سایه در او

(نظامی - هفت پیکر)

(۷) گاهی نیز حرف ربط مرکب «آنکه» در پس آن می‌آید که همچنان معنی

استثناء می‌دهد:

وای بر داور زمین از داور آسمان... مگر آنکه داد دهد

(نصیحة الملوك ۱۲)

و (حرف عطف)

۱) حرفی که دو کلمه یا دو جمله را به یکدیگر عطف می‌کند در خط فارسی به صورت «و» نوشته می‌شود که تلفظ آن در زبان گفتار مانند «و» یا همزه مضموم است. اما غالباً در قرائت نوشته‌ها به شکل صامت لب و دندانی آوایی ادا می‌شود.

۲) این لفظ بازمانده کلمه‌ای است که در پارسی باستان به صورت *uīdā* و در اوستایی به شکل *uia* و به همین معنی و مورد استعمال حرف عطف فارسی به کار می‌رفته است. در فارسی میانه مانوی این کلمه به صورت *'wd* (آؤد) و در پهلوی به صورت *ud* نوشته و گویا « تلفظ می‌شده، در پازند نیز « نوشته شده است.

۳) در خط فارسی دری صورت کتابت این کلمه «و» است. اما در شعر فارسی همه جا (جز در آغاز بیت یا مصراع) به حکم وزن مانند همزه مضموم (أ) تلفظ می‌شود. در این باب شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد:

«واو غیر ملفوظ سه نوع است: واو عطف و واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه. اما واو عطف چنانکه دلدار و دل، و یک و بد، و دشمن و دوست، که این واوات در لفظ نیارند، و فتحة آن را به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند، مگر جائی که به تحقیق آن احتیاج افتد. چنانکه:

رفتی و اگر باز نیائی چکنم

و چنانکه رودکی گفته است:

سپید برف بر آمد به کوهسار سیاه
و چون درون شد آن سرو بوستان آرای
و آن کجا بگوارید ناگواری شدست
و آن کجا سگزیست گشت زود گزای
و تصریح آن بر این وجه مهور الاستعمال است نزدیک متأخران شعرا، (المعجم، چاپ تبریز، ص ۹۷).

از بیان شمس قیس پیدا است که او این کلمه را در فارسی همان واو عطف عربی می‌داند. اما یقین نیست که تلفظ این حرف در زمان رودکی و فردوسی چنانکه شمس قیس پنداشته است مانند واو مفتوح عربی بوده یا «در آغاز مصراع و بیت» مانند همزه مضموم تلفظ می‌شده، و این تردید با رسم الخط دیگری که در چند نسخه خطی بسیار کهن (کتابت در حدود اوایل قرن چهارم تا قرن پنجم) متداول بوده است تقویت می‌شود.

(۴) از جمله مأخذی که این کلمه را به خلاف شیوه اکثر کاتبان به صورت همزه مضموم با نشانه واو پس از همزه ثبت کرده‌اند چهار نسخه را در ذیل ذکر می‌کنیم: (۱) ترجمه قرآن موزه پارس، (۲) بخشی از تفسیری کهن، (۳) تفسیر قرآن مجید، (۴) تفسیر شفقشی.

(۱، ۴) ترجمه قرآن موزه پارس^۱ تاریخ ندارد. اما از قرائن بسیار بر می‌آید که کتابت آن از اوایل قرن پنجم جدیدتر نیست. در این کتاب در موارد فراوان حرف عطف به صورت «او» نوشته شده اگر چه گاهی هم با نشانه «و» آمده است:

و نیست فر (= بر) ما مگر رسانیدن پیغام پیدا او روشن

(پارس ۱۸۸)

اگر فاز (= باز) نه ایستید بکشیم شما را به سنگ، او برسد به شما

از ما عذابی دردناک

(پارس ۱۸۸)

او پدیدار کند خدای شما را آیتها او نشانها، او خدای داناست

(پارس ۷۰)

او راست داور

ایشان راست عذابى دردناك: در این جهان او در آن جهان. او

(پارس ۷۰)

خدای داند او شما ندانستید

(۲،۴) نسخه دیگری که بنا بر عقیده مرحوم استاد مینوی کتابت آن پیش

از سال چهارصد هجری انجام یافته و در هر حال از اوایل قرن پنجم تجاوز نمی‌کند

تفسیری از قرآن مجید است که بخشی از آن در کتبخانه خسرو پاشا در اسلامبول

محفوظ مانده است.^۲ در این کتاب نیز مکرر حرف عطف با املاى «او» ثبت است.

(کهن ۱۲)

هزار سال نود روز بخور او مهرگان

زنده کند بدو زمین خشك را به گیاهها او کشتمندها (کهن ۴۷)

(کهن ۴۸)

او نیز کافران مر بتان را تا نبینند پیرستند

(کهن ۵۱)

او سپاسداری کنید خدای را فر (= بر) نعمتها

بگروند به فرشتگان و به همه کتابها او به پیغامبران (کهن ۵۳)

و اندر فاز (= باز) گردانیدن بادها اندر هوا فر (= بر) راست او

(کهن ۴۷)

چپ

(۳،۴) در نسخه تفسیر بسیار قدیم^۳ که کتابت آن در سال ۶۲۸ انجام گرفته

نیز در موارد بسیار متعدد از ترجمه‌های آیات در مقابل حرف «او» عطف، صورت

«او» نوشته شده است:

ولا یأتونك بمثل = او یارند بت پرستان داستانی

(مجید ۱: ۲۷۹)

وما كانوا اكثرهم مؤمنين = او نبودند بیشتری از ایشان گروندگان

(مجید ۱: ۳۲۵)

وما اهلکنا من قرية = او ناچیز نکردیم شهری را و دیهی را

(مجید ۱: ۲۳۴)

(۲) بخشی از تفسیری کهن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

(۳) تفسیر قرآن مجید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۶۹.

ولم تحیطوا بهما علماً = او شما ندانسته‌اید آن قیامت را

(مجید ۱: ۳۷۵)

ودخل المدینة = او درآمد در آن شهر

(مجید ۱: ۳۸۸)

(۴، ۴) جای دیگری که حرف عطف به صورت «او» ثبت شده در تفسیری کهن است که قسمتی از آن به دست آمده و تاریخ آن ظاهراً از اوایل قرن پنجم جدیدتر نیست و معرفی آن در فهرست منابع آمده است و آن را با نشانه اختصاری «شنقشی» یاد کرده‌ایم. در این ترجمه و تفسیر در موارد متعدد کلمه «او» در مقابل واو عطف ابتدای آیات آمده است:

ولا تلبسوا الحق بالباطل (بقره ۴۲) = او نکرید بنه پوشید حق را

صفت محمد به صفت دجال

(شنقشی ۷)

واتقوا يوماً لا تجزی نفس عن نفس شیئاً (بقره ۴۸) = او بترسید

از روزی که نه کافران يك دیگر را منفعت کنند به هیچ چیز

(شنقشی ۸)

و اذ استسقی موسی لقومه (بقره ۶۰) = او یاد کنید آن وقت را که

آب خواست موسی گروهش را اندر بیاوان تیه

ولله ما فی السموات و ما فی الارض (نسا ۱۳۱) = او خدای راست

هرچ اندر هفت آسمان است

و ان یتفرقا (نسا ۱۲۹) = او اگر جدا شدند از يك دیگر به طلاق

(شنقشی ۱۳۱)

و من الابل اثنین و من البقر اثنین (الانعام ۱۴۳) = او از اشران

بیافریدست دو فرد نرو ماده. او ز گاوان دو فرد نرو ماده

(شنقشی ۱۶۴)

واذکروا اذ جعلکم خلفاء (اعراف ۷۳) = او یاد کنید که کردست

شما را خلیفت کردگان اندر زمین

در این نسخه روی همزه این کلمه گاهی فتحه و گاهی کسره گذاشته شده است.

۵) در نسخه‌های خطی دیگری که کتابت آنها در قرون پنجم و ششم انجام گرفته است نیز این رسم‌الخط دیده می‌شود و شاید که در بسیاری از نوشته‌های کهن چنین بوده و کاتبان در دوره‌های جدیدتر این شیوه را تغییر داده و به نشانه «و» که با رسم‌الخط عربی این کلمه یکسان است تبدیل کرده باشند.

در هر حال حرف عطف در فارسی دری، چنانکه در شعر و در گفتار امروزی فارسی‌زبانان ادا می‌شود همزه مضموم یا مصوت «o» است که به صامت آخر کلمه می‌پیوندد و از ریشه این لفظ در زبانهای ایرانی باستان و میانه سرچشمه گرفته است و تلفظ آن مانند واو مفتوح مأخوذ از عربی است.

هر

(۱) کلمه «هر» در پارسی باستان به صورت *haruva* به معنی همه و تمام آمده است و صفت یا ضمیر مبهم است. کلمه *vispa* نیز به همین معنی به کار رفته است. در پهلوی این دو کلمه به هم پیوسته و به صورت *harvisp* در آمده است و این کلمه مرکب به صورت صفت برترین، یعنی *harvispīn* نیز به کار می رفته و کلمه *har* تنها نیز در این زبان مورد استعمال داشته است. در فارسی دری کلمه ویسپ متروک شده و یگانه صورت متداول «هر» است که همیشه با کلماتی مانند «که» و «چه» یا اسمهای معنی و قیود به کار می رود:

(۲) هر که، به معنی هر کس، همه کسان؛ ضمیر مبهم است.

هر که ظهور و شستن بسیار کند نماز نیز بسیار کند

(سجستانی ۹۵)

هر که به مقصد رسید شایسته پیری شد (اسرار ۵۵)

هر که سورت کھف بر خواند او را نوری بود از فرق تا قدم

(قصص ۲۱۱)

هر که گوید ماه جوهر علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)

هر که از ترسائی برنگشت... در آن مفاک افکندش

(مجمل ۱۶۹)

هرکه باز گردد و توبه کند از بت پرستی... و بگردد به بکیبی
خدای (مجید ۱: ۲۹۴)

هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد گوید
سلام عليك (تذکره ۱۳۸)

(۳) هرچه: تمامی چیزها یا معانی:

هرچه از اشر به و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی

(عروضی ۱۲۸)

خواجه جواب داد که خداوند راست، به هرچه فرماید

(بیهقی ۲۵۷)

شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را به وی نظری هرچه
تعامتر (اسرار ۱۴۷)

هرچه گوئی راست گوی (قابوس ۴۱)

شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه
من می دانم او می بیند (اسرار ۲۱۵)

هرچه داشت به خداوند ارزانی داشت (بیهقی ۲۸)

باید هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان بیاموزی

(قابوس ۱۳۴)

هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد (اسرار ۲۱۱)

هرچه مردم یابد از برزیده خویش یابد (قابوس ۱۲۱)

(۴) گاهی پس از کلمه دهر، صفت اشاره «آن» درمی آید و فعل آن به صیغه

جمع است:

هرآن کسی که از مردمان بجران با تو مناظره کنند و حجت
گیرند... (طبری ۲۲۷)

(۵) هر يك، هر یکی، با فعل جمع:

پس ولید ایشان را جمع کرد و هر يك پاسخی دادند (مجمل ۲۹۸)

(۶) «هر یکی» با فعل به صیغه مفرد:

هر یکی قصری است آراسته
همچون دو کودک بر پای ایستاده هر یکی يك دست بر دیگر پیچیده
دارد (التفهیم ۹۰)
(سفر ۱۷)

(۷) هر یکی با فعل به صیغه جمع:

هر یکی از ایشان خویشان ستان بکشد و برگردند و به زفان چیزی
می گویند تا آن وقت که مانده گردند (هدایه ۱۷۳)

(۸) هر که، هر کس، هر کسی. فعل جمله هائی که نهاد آنها یکی از این
ترکیبات باشد در آثار این دوره گاهی مفرد و گاهی به صیغه جمع می آید:
(۹) فعل «هر که» به صیغه جمع:

هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید

(نذکره ۱۴۱)

(۱۰) فعل «هر کس، هر کسی» به صیغه جمع:

هر کس به زر و جواهر بسنده کردند
هر کس از سر اعتقاد سخنی می گفتند
هر کس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند
(نذکره ۱۱۳)
(ژنده ۱۰۱)

(اسرار ۳۷۵)

هر کسی بر حسب هنر خویش کارها کردند
هر کسی چیزی همی گویند
(مجمل ۱۱۴)
(بلعمی ۱۱۲)

هر کسی تمنا می کردند
(طبری ۳۷۲)

آن عبادان و زهادان هر کسی گفتند
(طبری ۲۰۶)

هر کسی با سبویی از آن چشمه آب بردارند
(قابوس ۴۲)

از بهر درویش جامه ای خواست هر کسی چیزی بدادند

(حالات ۳۸)

هر کسی به قدر حاجت... می رویم و برمی گیریم
(طبری ۵۴۶)

این همی خوانند هر کسی (ابوالهیثم ۳۱)

این مسأله را ایشان هر کسی بر لونی دیگر گویند (ابوالهیثم ۹۱)

هر کسی مر رسول خویش را گویند (مجید ۲: ۲۸۲)

هر کسی قوم خویش را گفتند (مجید ۲: ۱۰۷)

(۱۱) فعل متعلق به «هر کسی» و «هر کس» به صیغه مفرد:

هر کسی که شریعتی را کاربندد رغبت کند در بستن دیگر شریعت

(سجستانی ۹۵)

هر کسی که با آفتاب بر آمدن برخیزد تنگ روزی بود (قابوس ۹۳)

هر کسی بر آن جایگاه که مقام گرفت سخن بر آن نوع گفت

(مجمل ۱۴۹)

به کمال او هر کسی نرسد (قابوس ۱۱۱)

هر کسی که در بنده تو نگرود اول در روی نگرود (قابوس ۱۱۲)

هر کس که این خبر می شنید بیمی و ترسی از پیغامبر در دل او

می افتاد (طبری ۳۷۱)

هر کس که به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود (سفر ۳۵)

هر کسی داند که آهنی اندر آهن است (جامع ۱۸۸)

(۱۲) «هر که» با فعل به صیغه مفرد:

هر که خردمند است ایدون باید که زمانه خویش را بداند

(بلعی ۲۵۳)

هر که حق را به حق شناسد زنده گردد (تذکره ۱۵۶)

هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد (تذکره ۱۱۳)

هر که آن گوهر یافت او درویش است (تذکره ۱۵۸)

هر که چیره گردد پادشاهی او را باشد (مجمل ۱۷۱)

هر که گوید جوهر ماه علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)

هر که پیش وی بنفستی دلش ندادی که برخاستی (مجمل ۲۶۰)

(۱۳) هر يك، هریکی، فعل آن مفرد می آید:

هر يك از آن تخمیناً هفت هزار من بود (سفر ۱۹)

انواع را هریکی را بهری است... کز آن همی پدید آیند

(سجستانی ۶۰)

هر یکی آن دیگر را می گفت که تو در پیش در رو (اسرار ۱۶۱)

بگوی که چیست هریکی ازین (جامع ۱۳۵)

هر يك جسمی است یکسان (اغراض ۵۳)

(۱۴) کلمه «هر» گاهی بر سر عدد در می آید و در این حال قید تأکید است.

ما هر سه فرمان تو کردیم (طبری ۹۶)

هرون و فضل و یحیی هر سه در رفتند (بیهقی ۵۱۴)

دو رواق است بزرگ که هر يك یست و نه ستون رخام دارد

(سفر ۳۲)

(۱۵) هرگاه کلمه «هر» به صورت صفت مبهم به کار رود گاهی موصوف آن با

یای نکره می آید و گاهی مجرد از آن است:

(۱، ۱۵) مجرد از یای نکره:

هر حاجت که در آن روز خواهند... باری روا کند (سفر ۲)

به هر شغل که همسرایه را باشد با وی موافقت کن (قابوس ۱۲۱)

هر روز عمارتی به نوی می کن تا هر وقت داخلی به نوی همی یابی

(قابوس ۱۲۲)

(۲، ۱۵) با یای نکره:

گروهی بودند از یاران که هر روزی بدین دارالندوه آمدندی

(طبری ۱۷۳)

از هر نوعی همی گفتم (قابوس ۴۲)

هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود (سفر ۱۹)

هر هنری و فضلی روزی به کار آید (قابوس ۱۳۴)

(۱۶) اسمی که پس از «هر» می‌آید گاهی به صیغه جمع است:

ازین گونه هر ماهیان صد جوان ازیشان همی یافتندی دوان

(شاهنامه ۳۶۵)

توانستی شك کردن که هر چیزها که برابر یکدیگر بوند ایشان

(دانشنامه ۴۹)

نیز برابر یکدیگر بوند

(جهانگشا ۱: ۴۴)

موافق شرایع و ادیان هر انبیاست

هر تکار و هر کرامانی که هست از برای بندگان آن نهست

(مثنوی ۱: ۱۹۳)

همه

۱) کلمه «همه» در پارسی باستان به صورت *hamā* وجود دارد. در پهلوی پسوند *ك/گ* ($-k/g$) به آن افزوده شده و به صورت «هماگ» *hamāg* در آمده است که معنی تمام و کامل از آن برمی آید و در فارسی میانه طر فانی هم به همین لفظ و همین معنی است. صورتهای «همگی»، «همکن»، «همکین»، «همکان»، و «همکنان» نیز در فارسی دری به کار می رود.

در فارسی دری کلمه «همه» گاهی ضمیر مبهم، گاهی صفت، و گاهی قید است.
۲) گاهی مرجع ضمیر مبهم «همه» جاندار و گاهی چیزها و معانی است.
۱،۳) هرگاه ضمیر مبهم «همه» در مقام نهاد جاندار باشد فعل مربوط به آن جمع آورده می شود:

بت پرستی گرفته ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمنیم

(رودکی ۵۳۹)

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید

همه گفتند صواب است صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

همه برمی گرفتند و اندر آستین همی نهادند (برامکه ۲۲)

همه بر سر دیک مکی برفتیم مقدار يك فرسنگ (سفر ۲۶)
 یکوکاران تابع باشند یکدیگر را... و همه یکدیگر را باشند
 (سجستانی ۵۹)

همه تا قمر دوزخ همی شدند (بلعی ۲۲۴)
 آن همه که با لوط بودند از مسلمانان همه باهم چهارده تن بودند
 (بلعی ۲۲۵)

(۲،۳) هرگاه مرجع ضمیر «همه» چیز، یا معانی باشد فعل مربوط به آن به
 صیغه مفرد می آید:

این حرکات، همه در مردم ظاهرست (سجستانی ۳۵)
 هر طعام و میوه و مأکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود
 بود (سفر ۲۵)

(۳) کلمه «همه» گاهی صفت مبهم است و پیش از موصوف می آید و هرگاه
 موصوف آن جمع باشد با کسره اضافه به آن می پیوندد:

خدای عز و جل همه آدمیان را نیکوئی در چشم و ابرو آفرید
 (قابوس ۱۱۲)

همه مردان يك گونه نباشند (قابوس ۱۳۵)
 علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است

(کلیله م؛ ۴۴)
 همه بزرگان درگاه به نزدیک او رفتند (بیهقی ۴۱۵)

ایزد عز ذکره همه فاحق شناسان کفار نعمت را بگیراد
 (بیهقی ۴۶۷)

اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم (سفر ۳)
 همه آبهای گرمابه های شهر... بدان دریا می ریزد (سفر ۲۴)

(۴) گاهی صفت مبهم «همه» با موصوف مفرد و مقدم بر آن می آید و در این
 حال گاه کسره اضافه ندارد:

بر خدای عز و جل همه چیز آسان است (طبری ۹۲)
 نخفته‌ام همه شب دوش و بسودهام نالان

خیال دوست گواه من است و نجم پرن
 (مسعود سعد ۳۸۸)

گازری که همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد
 (کلیله م؛ ۳۸۱)

همه روز پیوسته به نخجیر مرو
 (قابوس ۹۴)
 همه شب در غم آن می‌نالید
 (کلیله م؛ ۳۵۱)

۵) گاه موصوف آن مفرد است و با کسره اضافه به موصوف می‌پیوندد:
 همه شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند
 (کلیله م؛ ۴۰۶)

همه مسجد حصیرهای منقش انداخته
 (سفر ۲۰)
 مسجد آدینه در میان شهرست و از همه شهر بلندتر است
 (سفر ۲۲)

همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیری
 (سفر ۱۹)

۶) گاهی «همه» قید چگونگی یا متمم فعل است و مفهوم «کلاً» و «مجموعاً»
 از آن برمی‌آید:

اسطوانه‌ها همه رخام است
 (سفر ۲۱)
 مردم این شهر همه شیعه باشند
 (سفر ۱۸)
 بی‌بازی از همه درو وادید آمد
 (رسائل ۱۰۷)

۷) کلمه مرکب «اگر همه» به معنی «حتی اگر» به کار می‌رود:
 دعای ستم رسیده رد نکنی اگر همه کافر باشد
 (بلعمی ۲۵۲)

گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست
 هر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای
 (منوچهری ۱۲۳)

اگر همه فردوس اعلی بود... این قوم نه خود را از خلق گوش می دارند
(رسائل ۲۹۴)

۸) همگان جمع همه است و به معنی همه کسان و تمامی اشخاص می آید، این صورت جمع به «ان» با ابقای صامت آخرین (k/g) در فارسی میانه است یعنی hamag که در صورت مفرد چون در آخر کلمه قرار دارد ساقط شده اما در میان کلمه باقی مانده است:

همگان در یکدیگر لکریستند (بیهقی ۴۸۱)

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان

(فرخی ۲۶۷)

احمد بنالتکین سالاری را از همگان به شاید (بیهقی ۴۰۱)

همگان را در آن صفت بزرگ... به مراتب بنشانند (بیهقی ۵۰۲)

همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند

(قابوس ۳۹)

نامه ها آوردند از آن... و همگان بندگی نموده (بیهقی ۱۹)

۹) ممکنان ظاهراً جمع ممکن است که خود مخفف ممکن باشد. این کلمه به همین صورت و به همان معنی همگان در بسیاری از متون قدیم آمده و گاهی در متن واحد هر دو صورت دیده می شود. مرحوم مجتبی مینوی در دو سه جا از متن کلیله و دمنه مصحح خود (صفحات ۱۱۳ و ۲۱۰) کلمه همگان را که در نسخه اساس او بوده به ممکنان تغییر داده و آقای دکتر غلامحسین یوسفی در متن قابوس نامه (صفحه ۳۹) دو جا به خلافی آن از دو صورت که در نسخه ها بوده صورت همگان را پذیرفته است. واقع امر این است که هر دو صورت بی اختلاف فاحشی در معنی در نسخه های قدیم هست و حتی در يك کتاب به خط کاتب واحد گاهی این و گاهی آن صورت آمده است (سبك عباد). در شعر نیز هر دو صورت هست:

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان

(فرخی ۲۶۷)

چونین تو بتاز همگنان بر مگذر

توان به تکی به طوس شد جان پدر

(فرخی ۴۴۶)

تنها در بعضی از موارد استعمال به نظر می رسد که همگنان به معنی «هم‌پایگان» و گروهی که در مرتبه و مقام واحد هستند به کار رفته باشد.

چون بخواند همگنان خیره ماندند

(کلیله م: ۳۵)

آدمی همگنان را برای خویش خواهد

(کلیله م: ۳۵۴)

همگنان را بنده دینار و درم می بینم

(کلیله م: ۲۲)

(۱۰) همگی نیز به همان معنی عموم و کل می آید:

جبریل پیامد و پری بزد... و همگی هلاک شدند (انبیا)

خیز نظامی نه گه خفتن است وقت به ترك همگی گفتن است

(مخزن - نظامی)

هیج، هیچکس

(۱) کلمه «هیج» که شاید در پارسی باستان $*aiva + \delta i y$ بوده و در پهلوی به صورت $\delta i y$ و در پازند « $hē\delta$ » وجود دارد و در فارسی دری به دو صورت «ایج» بیشتر در شعر و «هیج» در نظم و نثر دیده می‌شود، قید نفی است و همیشه با فعل منفی به کار می‌رود و غالباً در ترکیب به شکل «هیچکس و هیچیک» مستعمل است.

(۲) فعلی که در جمله با نهاد هیچ کس به کار می‌رود گاهی به صیغه جمع است:

هیچ کس باز مصر گرفته بودند (طبری ۶۷)

هیچ کس از ایشان بیدار نگشتند (مجمل ۲۴۱)

هیچ کس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند (برامکه ۱۵)

هیچ کس به وی بنگریدند (طبری ۱۱۹۱)

(۳) اما در این موردگاهی نیز فعل مفرد می‌آید:

هیچکس نرهد از آن آب از فرمان خدای (طبری ۱۴۸۲)

هرگز هیچکس در آن زمین نرسید (مجمل ۱۵۱)

هیچکس تورات ظاهر نتوانست خواندن (انبیا ۲۸۲)

هیچکس ندانست که درین هفت سال طعام او از چه بود

(اسرار ۴۵)

هیچکس تدبیر معالجت این ندانند (برامکه ۲۸)

- هیچکس از لشکر وی به شهر در نرود (سفر ۵۴)
 مرا هیچکس نشناخت مگر تو (کیما ۵۰۷)
 هیچکس سر این ندانست (مجمل ۲۳۶)
 هیچکس احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود
 (تذکره ۱۱۶)

۴) کلمه مرکب «هیچیک» نیز با فعل مفرد به کار می‌رود:

- هیچیک از ایشان مسلمان نشد (طبری ۱۵۰۶)
 هیچیک را از آن جدا شدن نیست (سجستانی ۶۰)

یای وحدت و یای موصول

(۱) دو کلمه یا دو مصوت ممدود «-ی»، که در تلفظ امروزی درست مانند یکدیگرند و هر دو به صورت پسوند اسم یا گروه اسمی به کار می‌روند از دیرباز مورد بحث دانشمندان ایرانی و خارجی بوده است. از این دو یکی نشانه وحدت یا تنکیر است که آن را در فارسی «یای نکره» می‌خوانند و دیگری آن است که غالباً با حرف ربط «که» استعمال می‌شود و بعضی آن را «یای تعریف» و «یای ربط» و «یای اشاره» خوانده‌اند.

(۲) یای نکره با یای وحدت یکی است و اصل آن عدد يك است. در فارسی باستان این کلمه پس از اسم می‌آید و با آن صرف می‌شود: *xšāyaθiya aiva* (خشایشیه آید = شاه + يك = شاه + ی).

این کلمه در فارسی میانه طرفانی *ziv* و در پهلوی *ē* بوده و در فارسی دری «ای = آ» به کار رفته است.

(۳) کلمه «ای» وحدت هرگاه در فارسی دری به اسم مفرد ملحق شود هم مفهوم وحدت و هم معنی تنکیر را در بر دارد: طبیبی را حاضر آوردند. اما هرگاه به اسمی که به صیغه جمع است پیوندد تنها مفهوم تنکیر از آن برمی‌آید: طبیبانی را حاضر آوردند. یعنی بیش از يك طبیب غیر معهود و ناشناخته.

(۴) اما کلمه دیگر که آن را «یای تعریف» و «یای معرفه» و «یای اشارت»

خوانده‌اند نه مفهوم وحدت و نه معنی معرفه را در بر دارد. بعضی آن را «حرف ربط تعریف» خوانده‌اند و این باز به صواب نزدیکتر است:

کسی نداند که آن از کجاست (قابوس ۱۹۲)

۵) دارمستتر این کلمه را از اصل *aita* (= آن) می‌داند و بنابر این ریشه آن را از یای وحدت جدا می‌شمارد. پرفسور لازار در مقاله مبسوطی نظریات مختلف دانشمندان را مورد بحث قرار داده و نتیجه گرفته است که اصل هر دو *āy* = «ای» یکی است، اگرچه دو مورد استعمال متفاوت دارد.

این نظریه مورد قبول ما نیست. این دو کاربرد به قدری مختلف است که به آسانی نمی‌توان هر دو را یک کلمه و از اصل واحد شمرد، اگرچه در تلفظ امروزی هر دو مانند کلمه واحدی ادا می‌شوند.

کلمه «*y*» یا «*y*» در فارسی میانه مانوی و پهلوانیک (پارتی) که *y* و *āy* خوانده می‌شود ضمیر ربط یا موصول است و با دو حرف ربط دیگر، یکی «کو» که گاهی حرف ربط و گاهی قید مکان است و دیگر «کو» که پس از صفت برتر می‌آید متفاوت است.

در پهلوی نیز کلمه *kū* که با هزارش *YK* نوشته می‌شود به معنای: که (حرف ربط)، کجا، جایی که، و که (پس از صفت برتر) به کار می‌رود. همچنین در پهلوی صورت *ka* به معنای: هنگامی که، اگر، اگر چه، متداول است. و صورت *ke* در پرش و موصول می‌آید.

اما کلمه «ای» *āy*، نیز در پهلوی وجود دارد که موصول است و مورد استعمال آن از کلمات *kū* و *ka* و *kē* جداست. مثال از پهلوی:

هریکه ای اویشان اختران پند دامن ای اوهر مزد بخشند اویشان
اباختران... ارزش آتورید (مینوی خرد، پرش ۱۱)

= هر یکی که آن اختران به آفریدگان اوهر مزد بخشند آن سیارات
ازیشان می‌دزدند.

اما به گمان ما این کلمه، یعنی یای موصول، به خلاف عقیده دارمستتر از اصل

و ریشه *aita* باستان که به معنی «آن» است نیست، و نظریه استاد لازار را که این جزء را هم‌ریشه یای وحدت و نکره و از همان اصل *aiya* باستانی به معنی «يك» می‌داند نیز نمی‌پذیریم. گمان ما بر این است که «یای موصول» از اصل *hya* باستانی می‌آید و در نوشته‌های پارسی باستان مثالهای متعدد برای استعمال این کلمه در این معنی وجود دارد. مثال:

martiya hya agriya aha avam ubārtam abaram (DB 1. 21-22)

= مردی که یکو کار بود او را پاداش يك دادم.

این کلمه و مورد استعمال آن درست مانند موصول (الذی/التي) در زبان تازی است، و مثل این کلمات در عربی ضمناً مفهوم معرفه را نیز در بر دارد و به این طریق می‌بینیم که با یای نکره از دو ریشه جداگانه منشعب شده‌اند و اگر چه در لفظ بکلی بر اثر تحول حروف یکسان شده‌اند، اما در معنی و مورد استعمال دو مفهوم مختلف را بیان می‌کنند که یکی تنکیر و یکی تعریف است.

(۶) اما در فارسی دری به خلاف فارسی میانه این کلمه همیشه همراه «که» ربط می‌آید و این امر نتیجه ضعیف شدن جثه لفظ است که در ذهن گویندگان برای ادای مقصود کافی نبوده و مشابهت لفظی آن با دو کلمه دیگر که یکی کسرء اضافه و دیگری یای نکره خوانده می‌شود نیز شاید موجب اشتباه و محتاج تقویت و تصریح شده و در حقیقت حرف مرکبی به وجود آورده که باید مجموع دو جزء آن را حرف اضافه مضاعف دانست، چنانکه بحث و مثالهای آن را در فصل حرفهای مضاعف آورده‌ایم.

(۷) استعمال موصول (که حرف مضاعف است) از قدیم‌ترین دوره فارسی دری تا امروز رواج تام دارد و محتاج مثالهای متعدد نیست:

از زینتی که از زرینه و سیمینه باشد... بنده را نیست

(سیاست د؛ ۲۹۵)

بنده مهمانی به شرطی می‌کند که چون مهمانی بخورند به غزات کافر

(سیاست د؛ ۲۹۵)

شوند

هر فرومایه‌ای باک ندارد که لقب پادشاه و وزیر بر خویشان نهد

(سیاست د: ۱۸۹)

(۸) هرگاه صفت یا ضمیر اشاره با اسم همراه باشد «ای = $\bar{a}$ » موصول غالباً

به کار نمی‌رود:

آن مدت که او وعده کرده بود... درگذشت (سیاست د: ۲۸۷)

آن چیز که رعیت را شاید پادشاه را هم نشاید (قابوس ۱۹۰)

(۹) گاهی حرف «که» تنها و بدون موصول می‌آید:

درم که از گرد آید راست چون سود است (قابوس ۱۹۹)

(۱۰) گاهی، اگرچه به ندرت، میان صفت اشاره و «ی» موصول جمع می‌شود:

هر آن پادشاهی که خواهد تا خانه او بر جای بماند...

(سیاست د: ۲۵۱)

(۱۱) بای نکره گاهی به صورت کسره نوشته می‌شود و گاهی به نظر می‌رسد که

حذف آن نشانه گویش خاصی باشد. این گونه حذف در کتاب طبقات الصوفیه مکرر دیده می‌شود که اگر رسم الخط کاتب نسخه نباشد گویش محلی (شاید هرات) است:

روز شمار از شبلی سخنان به من همی رسید (طبقات ۲۵۴)

بوبکر و راق مرد کریم بود (طبقات ۲۶۳)

بوبکر کتابی گوید که وقت خواص از سفر باز آمده بود

(طبقات ۲۸۷)

لاگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت (طبقات ۲۳۲)

خبر وفات محمد یوسف به بصره رسید به غم رسیدم که صفت توانم

کرد (طبقات ۲۳۸)

وقت حج کرده بود (طبقات ۲۴۰)

ساختمان جمله

www.KetabFarsi.com

جمله و اجزاء آن

۱) در بحث از ساختمان جمله نخست لازم است که بعضی از اصطلاحاتی که در طی آن می‌آید، اگر چه ساده و معروف ذهن خوانندگان باشد، به اختصار شرح داده شود:

الف) هر جمله ساده و مستقل خبری از دو قسمت اصلی تشکیل می‌شود: یکی قسمتی است که درباره آن حکمی می‌شود به ایجاب یا سلب، دیگری حکمی یا اسنادی است که درباره آن ذکر می‌شود. قسمت اول را نهاد و قسمت دوم را گزاره می‌خوانیم.

ب) هسته اصلی نهاد اسم یا ضمیر است و وابسته‌های آن ممکن است صفت، یا متمم اسم، یعنی مضاف الیه، یا متمم با حرف اضافه باشد:

مردی رشید - رشید صفت (مرد) است

مرد کار - کار متمم اسم یا مضاف الیه اسم (مرد) است

مردی از بزرگان - از بزرگان متمم اسم با حرف اضافه «از» است

به جای هر يك از اجزاء وابسته مذکور در فوق ممکن است يك گروه اسمی شامل چند کلمه بیاید که مجموع آنها در حکم يك واحد از اجزاء جمله شمرده می‌شود.

ج) قسمت دیگر جمله که «گزاره» خوانده شد نیز دارای يك هسته اصلی

است که فعل است و وابسته‌های آن عبارتند از مفعول (هرگاه فعل جمله متعدی باشد) و متمم فعل (که با یک حرف اضافه می‌آید)، وقید، و صفتی که به نهاد اسناد داده می‌شود (هرگاه فعل اسنادی باشد).

دانشجو کتاب خرید - کتاب مفعول است

استاد به دانشکده آمده - به دانشکده متمم فعل است

استاد زود آمد - زود قید است

درخت بلند است - بلند صفتی است که به درخت منسوب شده؛ مسند است

اینجا نیز هر يك از اجزاء وابسته مذکور ممکن است به جای کلمه واحد

شامل چند کلمه، یعنی يك گروه اسمی باشد.

ترتیب اجزاء جمله

(۲) در پارسی باستان ترتیب اجزاء جمله آزاد است. و این آزادی به سبب آن است که صورت صرفی کلمات خود نشانه مقام نحوی آنها در جمله نیز هست و بنابراین تقدیم و تأخیر اجزاء در تغییر معانی تأثیری ندارد.

(۱،۴) با این حال ترتیب عادی اجزاء جمله در بیشتر موارد چنین است:

نهاد - مفعول یا مسند - فعل

Kāra hya Naditabairahyā tigrām adāraya

= سپاه نادینتوبل دجله را تسخیر کرد

یعنی نهاد در آغاز جمله و فعل در پایان و وابسته‌های گزاره پیش از فعل واقع

می‌شوند.

(۲،۴) اما گاهی فعل به قصد تأکید پیش از نهاد می‌آید:

مثال: *θaiy Dārayavauš xšāyaθiya*

= گوید داریوش شاه

(۳،۳) گاهی مفعول (یا مسند) پیش از نهاد قرار می‌گیرد و غرض از آن تأکید است:

مثال: *xšačam hauv agarbāyatā*

= فرمانروائی را او به دست آورد

(۴،۳) موارد دیگری برای تغییر محل اجزای جمله در پارسی باستان هست که غالباً جنبه بلاغی دارد.

در فارسی میانه

(۱،۳) در فارسی میانه نیز بیشتر جمله‌های ساده به همان ترتیب است، یعنی نهاد در آغاز و فعل در پایان قرار می‌گیرد:

پاپک شاد بود = بابک شاد شد (کارنامه)

شانش اُریدک گفت = شاهنشاه به ریدک گفت (خسرو اُریدک ۱۸)

شاهان شاه پسندید او شپ راست داشت = شاهنشاه پسندید و تصدیق

کرد (خسرو اُریدک - انوالا ۲۱)

(۲،۳) اما آنجا که تأکید فعل لازم باشد فعل در آغاز جمله واقع می‌شود:

گوید (*gōvēd*) ریدک کو... = گفت ریدک که... (خسرو اُریدک ۱۷)

در فارسی دری

(۴) در فارسی دری دوره نخستین (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) ساختمان جمله از نظر ترتیب اجزاء آن نسبت به ادوار بعد آزادی بیشتری دارد. از آن پس در دوره فارسی درسی و فارسی قرون اخیر نوعی یکنواختی و تحجر در ترتیب اجزاء جمله روی داده است. تنوع ترتیب این اجزاء در دوره اول که نتیجه عوامل مختلف مانند سادگی و پیروی از شیوه طبیعی گفتار و تأثیر ساختمان عربی در ترجمه‌های قرآن،

و مانند آنهاست، به اندازه‌ای است که طبقه‌بندی انواع آنها را دشوار می‌سازد.

(۵) ترتیبی که در آثار منشور این دوران خاصه در کتابهایی که موضوع آنها حکایت و تاریخ است رایجتر و متداول‌تر است این است که هسته نهاد (اسم، ضمیر) در آغاز، وابسته‌های نهاد (صفت، متمم اسم) پس از آن، اجزاء گزاره (مفعول یا مسند، متمم مفعول، متمم فعل، قید) پیش از فعل، و فعل در پایان جمله قرار گیرد.

(۱،۵) در جمله ساده با فعل لازم که از دو جزء مرکب است غالباً نهاد در آغاز و پیش از فعل در می‌آید:

امیر بدید	(قابوس ۸۳)
موسی دعا کرد	(انبیا ۲۱۴)
جبریل پیامد	(قصص ۳۵۹)

و هرگاه متمم فعل نیز وجود داشته باشد میان نهاد و فعل قرار می‌گیرد:

ملاحان در دجله اوفتادند	(قابوس ۳۱)
بر مك بر تخت نشست	(برامکه ۳)
بایزید به خانه آمد	(تذکره ۱۳۵)
موسی از هول می‌لرزید	(انبیا ۲۳۱)
فضل به سیستان بازگشت	(سیستان ۲۳۹)
من از مجلس بیرون آمدم	(اسرار ۱۳۸)

(۲،۵) هرگاه فعل جمله متعدی باشد کوتاهترین صورت جمله و ترتیب آن چنین است: فاعل + مفعول + فعل

عبد قاضی را بخواند	(سیاست ۱۱۵)
زن کودکان را بیدار کرد	(سیاست ۱۹۶)
پنا خسرو آن زمین را بخرید	(نوروز ۷۷)
خدای... نوح را پیامبری داد	(بلعمی ۱۳۳)
سلطان مسعود وی را دوست داشت	(قابوس ۸۲)
من ایشان را عقوبت نمی‌کنم	(قصص ۳۵۸)

(۳،۵) قید نیز گاهی پیش از فعل قرار می‌گیرد:

ایزد تعالی عمر دنیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد

(مجموعه ۲۲)

(۴،۵) و گاهی پس از آن:

سه روز درنگ کردند آنجای (مجید ۴۷)

(۵،۵) در موارد متعدد دیگر که محتاج ذکر و آوردن مثال نیست صورت

ترتیبی اجزاء جمله عبارت از قرار گرفتن نهاد در آغاز و فعل در پایان و همه وابسته‌های نهاد و گزاره میان این دو جزء اصلی جمله است.

این ترتیب به تدریج بر صورتهای دیگر ساختمان جمله غلبه می‌یابد و در ادوار بعد رایجترین و متداولترین صورت بیان مطلب می‌شود، چنانکه به جای خود خواهد آمد.

(۶) اما از مختصات شیوه‌ای که در ساخت عبارات آثار این دوره وجود دارد آزادی ترتیب اجزاء جمله است، اعم از مواردی که به اقتضای اغراض بلاغی جمله ترتیبی خلاف نظم عادی یافته یا نویسندگان به حکم سادگی و پیروی از گفتار عادی روزانه در نوشته‌های خود مقید به رعایت ساختمان واحد و ثابتی در ترتیب جمله نبوده‌اند.

بعضی از انواع ترتیب اجزاء جمله که در دوره مورد بحث ما متداول بوده و در دوره‌های بعد جای خود را به نظم واحد داده‌اند از این قرار است:

(۱،۶) تقدیم فعل بر فاعل و اجزاء دیگر جمله:

بدادخدای (عز و جل) هرچه از نسل وی فرزند خواست بودن تا

دستخیز (بلعمی ۱۰۴)

پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین (بلعمی ۲۷)

حکایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی (برامکه ۲۶)

سوگند یاد کرد شیخ (حالات ۸۴)

عاجزند علما از دانستن این حروف (مجید ۱: ۲۹۸)

(۲،۶) تقدیم فعل بر مفعول:

- (بلعمی ۷۵) ابلیس سجده نکرد آدم را
 (بلعمی ۸۱) آدم... تسبیح کرد خدای را
 (بلعمی ۱۲۹) به بیابانها و دریاها فرستاد دیوان را
 (مجید ۱: ۵۶) کنیزکان بگرفتند او را
 (نوروز ۷۷) به پناخسرو برداشتند این خبر
 (التفهیم ۷۸) به شمار بیرون باید آوردن هر وقتی را
 (سیستان ۲۳۳) پس یعقوب... علتی صعب پیش آمد او را

(۳،۶) تقدیم فعل بر قید:

- (بلعمی ۷۲) آن گل را دست باز داشت روزگار بسیار
 (بلعمی ۱۱۵) پسران و دختران آمدندش بسیار
 (مجید ۱: ۴۷) سه روز درنگ کردند آنجای
 (بلعمی ۶۵) آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شبانروز
 (مجید ۱: ۱۱۲) ایشان به عیدگاه خود بیرون شدند همه
 (بلعمی ۱۳۲) جمشید... از وی بگریخت و پنهان شد يك سال
 (باطنیان) بر هر جایگاه دعوت همی کردند پنهان

- (مجمل ۳۲۹) بر سر کوه شدند و حربی کردند سخت
 (بلعمی ۱۲۶) آن مرغ... بانگ بکرد بنشاط
 (بلعمی ۱۱۸)

(۴،۶) تقدیم فعل بر متمم فعل:

- (بلعمی ۶۳) خدای تعالی فریشتگان را بمیراند به هوا اندر
 (بلعمی ۸۴) شما را نهی کردم ازین درخت
 (طبری ۵۲۵) من شما را از ایشان برهانم به قدرت خویش
 خدای (عز و جل) به مشرق حجابی آفریدست از تاریکی
 (بلعمی ۵۹)

- دیگر راه وحی فرستاد بدان فریشتگان (بلعمی ۶۹)
- شما را بیازمودم بدین سخن (بلعمی ۷۳)
- نشسته‌اند در صومعه‌ها در بیابانها (مجید ۱؛ ۱۶۱)
- مردم را بیافریدم از گلی بیرون آخته از جایی (جامع ۵۴)
- (۵،۶) مفعول که ضمیر پیوسته است پس از فعل می‌آید:
- خدای (عز و جل) فرمایدش که بازگرد از مشرق (بلعمی ۶۵)
- بدادیش پیامبری (عشر ۳۳)
- اگر (خدای) مرا بروی ملط کند هلاک کنمش (بلعمی ۷۳)
- از میان انگشتان بیرون جوشد گل چون بفشارندش
- (جامع ۵۴)
- علما گفتند: بیایدش جست (عشر ۲۱۱)
- (۶،۶) گاهی صفت یا بدل مفعول بعد از فعل می‌آید:
- ولیدرا فرمود، امیر مدینه، تا بیعت ازین چهار کس بستاند
- (مجمل ۲۹۸)
- ایزدتعالی اسرافیل را زنده گرداند، صاحب صور را
- (طبری ۳۲۴)
- گروهی را دروغ‌زن کردید، عیسی را و محمد را (کهن ۷)
- شوئی داشتم بازندگان (سیاست د؛ ۲۵۴)
- و گاهی پیش از آن:
- خواجه را، صاحب شرط، فرمود تا نماز کند (مجمل ۲۹۲)
- جماعتی از خویشان را، مردان دلیر، آنجا فرستاد (مجمل ۳۳۹)
- سعد، برادرزاده را، هاشم بن عقیبه را، از پس یزدجرد بفرستاد
- (مجمل)
- مر عیسی را، پسر مریم را، کرامت کردیم به عجایبها و نشانیها
- (کهن ۷)

(۷،۶) تقدیم مفعول بر فاعل و فعل

معتمد را برادر به جنون متهم کرد (سیستان ۲۳۵)

ادریس ع را خدای عز و علا سوی ایشان فرستاد (بلعمی ۱۱۱)

این همه مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن یاد کرد

(بلعمی ۵۴)

شما را خدای تعالی از بهشت بیرون خواهد کرد (بلعمی ۸۱)

(۸،۶) گاهی قید در آغاز جمله قرار می گیرد:

آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت (تذکره ۷۵)

بدین روز مسیح (ع) به بیت المقدس اندر آمد (التفهیم ۲۴۹)

بحقیقت ندانستم از وی چیزی (التفهیم ۲۵۸)

روزی به میدان رفت که گوی زند (قابوس ۹۶)

وقتی به ری زلی پادشاه بود (قابوس ۱۴۶)

وقت طوفان فریشتگانش به آسمان بردند (انبیاء ۷۵)

(۹،۶) صفت مسندالیه در جمله های اسنادی بعد از فعل (رابطه) می آید:

رئیی بود محترم (سیاست د: ۱۹۷)

در آن صحرا دیواربستی بود پیران (سیاست د: ۱۹۴)

گبری بود نواگر (سیاست د: ۲۲۶)

جمله اسمی

(۷) در فارسی دری و نوشتاری امروز جمله اسنادی لااقل دارای سه جزء

است:

دیوار سفید است

که جزء اول را مسندالیه و جزء دوم را مسند و سوم را رابطه می خوانند و این

سومی در گویشهای شهرستانها به صورتهای «ا = a»، «ا = e» و «اِس = es» ادا می‌شود:

(۱،۷) در دوره اول فارسی دری که موضوع بحث ماست و آن را دوره تکوین خواندیم البته همه جا کلمه «است» رابطه (دیگر کس مفرد مضارع از فعل بودن) ثبت شده است (جز در مواردی که ذکر خواهد شد) اما به یقین نمی‌توان دانست که در گفتار عادی نواحی مختلف این سرزمین کلمه مزبور چگونه تلفظ می‌شده است. ابن سینا در بیان رابطه نسبت در قضایا اشاره به این نکند و تصریح کرده که این کلمه یعنی نشانه اسناد در تداول عام فتحة آخر کلمه است. عین عبارات او در این مورد چنین است:

«و اما لغة الفرس فلا تستعمل القضايا خالية عن دلالة على هذه النسبة إما بلفظ مفرد كقولهم فلان جنين هست، او هی هی او هو، و إما بحركة كقولهم فلان جنین، و یفتحون النون من جنین، فتكون الفتحة دالة على ان جنین محمول على فلان...»^۱

(۲،۷) امروز نیز در بعضی از نواحی ایران و بعضی نواحی فارسی زبان بیرون از مرزهای ایران نشانه اسناد فتحة آخر کلمه است، اگر چه در تلفظ رسمی مرکز و نواحی دیگر این فتحة به کسره تبدیل شده است:

دیوار سفید است: دیوار سفید، دیوار سفید.

(۸) اما در دوره‌های پارسی باستان و فارسی میانه آوردن این صیغه فعل برای اسناد ضروری نبوده است و غالباً جمله اسنادی از گروههای اسمی بدون فعل رابطه ساخته می‌شود:

(۱) فصل ششم از مقاله اولی از فن سوم از جمله اولی در منطق. از کتاب شفاء ص ۳۹ و ۴۰. از کتاب العبارة از منطق کتاب شفاء (چاپ قاهره ۱۳۹۵ ه. ق. = ۱۹۷۵ م)
ترجمه: «اما در زبان ایرانیان قضایا بر این نسبت بدون نشانه‌ای به کار نمی‌رود بلکه نشانه اسناد یا لفظی مفرد است مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین هست» و یا به حرکتی مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین» و نون جنین را فتحة می‌دهند. پس فتحة دلالت می‌کند بر آن که جنین محمول است بر فلان».

پارسی باستان: *baga vazraka Auramazdā*

= بزرگ خدای اهورمزدا (است)

فارسی میانه: این دشت نیوک اگور ایدر وِس

= این دشت نیکو و گور اینجا بسیار (است)

جمله اسمی در فارسی دری

۹) جمله اسمی در فارسی دری صورتهای گوناگون و موارد استعمال مختلف دارد. از این قرار:

۱۰۹) در جمله‌های اسنادی که مسند آنها صفت برتر است گاهی فعل (رابطه) محذوف است. این گونه جمله‌ها را «جمله اسمی» می‌خوانیم:

از همه خلق به ابراهیم آن حقتر که... (بلعی ۲۵۶)

یکی می‌گوئیم اندوه ازل و ابد تمامتر، و یکی می‌گوئیم نه. که

شادی ازل و ابد تمامتر (حالات ۱۱۵)

رغبت درماندگان به اجابت خدای تعالی بیشتر، و دعای ایشان به

خاجت نزدبکتر (مجید ۳۶۷)

هر کسی می‌گویند که مال من بیشتر (مجید ۳۵۶)

هر که در این معنی کاملتر قربت او به درگاه حق زیادت‌تر

(حالات ۳)

بر رفتن دشوارتر از فرود آمدن (مجید ۵۵۷)

هر که در این معنی کاملتر فضیلت او بر امثال خود زیادت‌تر

(حالات ۲)

۲۰۹) در این گونه جمله‌ها گاهی صفت برتر که مسند است متممی با حرف

اضافه «از» دارد:

آتش فاضلتر از گل (بلعی ۶۹)

زندان بر من دوستر از آنکه ایشان را بدان همی خوانند

(بلعمی ۲۹۱)

مرگ از آن زندگانی به

(قابوس ۹۹)

حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن

(هجویری ۱۱۱)

به نزدیک گروهی فقر تمامتر از صفت و به نزدیک گروهی صفوت

تمامتر از فقر

(هجویری ۶۵)

فقر با سلامت بهتر از غنای با غفلت

(هجویری ۱۰۶)

دروغ به راست همانا به از راست به دروغ همانا

(قابوس ۴۱)

به مردی کشته شویم به از آن که اسیر

(سیستان ۲۵۵)

(۳،۹) در جمله‌های اسمی با صفت برتر گاهی متمم صفت با حرف «که»

می‌آید:

اندر دوزخ خیمه زدن نزدیک فاسق دوستر که يك ماله از علم

کار بستن

(هجویری ۲۱)

باری به مرگ میرند به که بر دست دشمن

(بلعمی ۵۵۷)

از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند

(بلعمی ۳۵۵)

اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت

(بلعمی ۳۵۳)

غنا فاضلتر که فقر

(هجویری ۲۴)

اندکی به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی تقدیر و تدبیر

(قابوس ۱۰۳)

(۴،۹) در جمله‌هایی که با ادوات تشبیه و قید مقدار «چنین، چنان، همچنان،

چندان» همراه است فعل به قرینه جمله قبل حذف می‌شود:

من شما را بدین برادر همچنان ایمن ندارم که بر یوسف

(بلعمی ۳۰۶)

ما را قحط افتاد همچنان که همه خلق را

(بلعمی ۳۰۵)

بالای آدم چندان بود که از زمین تا آسمان

(بلعمی ۷۲)

آن کنیسه‌ای بود که ترسا آن آن را معظم داشتند چنان که عرب
کعبه را (قصص ۲۳۲)

هر روز چندان بیالیدی که کودکان دیگر به يك ماه (بلعمی ۱۸۱)
(۵،۹) پس از فعل دیدن گروه‌های اسمی می‌آید که وضع و حالت مفعول
را بیان می‌کند و در این مورد باید آنها را «عبارت وصفی» خواند:

حوا را به بالین خویش دید نشسته بر تخت (بلعمی ۷۲)

سنکی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نبشته (هجوی ۱۲)

باغ و بوستان دید خراب گشته، و کوشك و منظر زیر و زبر شده

(قصص ۲۲۵)

سطل آب دیدم بر سینه من نهاده، به زنجیر از هوا فرو گذاشته

(قصص ۳۳۴)

برکی را دیدند آنجا بسته، هم پیر و عاجز و گرگن و از گله

بازمانده (طبری ۳۶۸)

او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مفاك افتاده

(تذکره ۳۲)

آن بتان را بر آن حال دیدند، همه را پاره پاره کرده و تبر بر

گردن آن مهین نهاده (طبری ۴۷۴)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شاد کام

(بیهقی ۴۵۶)

ابراهیم را دید بر لب آب نشسته (طبری ۴۸۵)

شبابی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده،

گوسفندان در پیش کرده (تذکره ۸۹)

بارگاهی دید از اطللس سرخ زده، و میخهای زرین بر زمین، و

ستونها برافراشته، و تخت نهاده، و قزل ملك بر بالای تخت

نشسته، و شاكر صاحب قلم بردست راست وی نشسته (سمك ۱: ۱۵۲)

مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده

(تذکره ۲۵۲)

(۶،۹) فعل «یافتن» نیز گاهی جمله وصفی، یعنی گروه اسمی، می‌پذیرد که

بیان وضع و حالت مفعول است:

اسماعیل را یافت به سر کوهی نشسته (بلعمی ۲۳۹)

ابراهیم را یافت به نماز ایستاده (بلعمی ۱۹۷)

وی را یافت بر خاک خفته و دژ زیر سر نهاده (هجویری ۲۹۷)

یا قتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطمی پیش وی فرود صفا

باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم پیسته آنجا بنشاند و سیاف

شمشیر برهنه به دست ایستاده (بیهقی ۲۱۶)

(۷،۹) گاهی در بیان تعلق و ملکیت فعل اسنادی حذف می‌شود:

ز من جستن و ره نمودن ز تو به جان آمدن جان فزودن ز تو

(نظامی)

خواندن از تو و رسانیدن از من (ابیا ۷۲)

(۱۰) گاهی فعل یا اجزاء دیگر جمله میان صفت و موصوف فاصله می‌شود:

در همسایگی ما دختر کی است یتیمه (اسرار ۱۲۳)

در آن صحرا دیوار سستی بود بیران (سیاست د: ۱۹۴)

رئیی بود محتشم (سیاست د: ۱۹۷)

شوئی داشتم بازرگان (سیاست د: ۲۵۴)

گیری بود توانگر (سیاست د: ۲۲۶)

کوهها پدیدار آمد بزرگ (طبری ۵۲۸)

(۱۱) حرف پرسش «کو» همیشه در جمله اسمی استفهامی در می‌آید و هیچ‌گاه

در این گونه جمله‌ها فعل (یا رابطه) به کار نمی‌رود:

کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
 کو آن نغولیهای تو در فعل و مکرای ذوفنون
 (شمس ۴: ۹۶)

دست بنه بر رگ او نیز روان کن تک او
 ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو
 (شمس ۵: ۲۱)

او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت کو و راست کو
 (مثنوی ۱: ۳۹۶)

هنگامی که پدر باهوش آمد گفت: یوسف کو، راحت دل و جان من کو،
 چشم و چراغ من کو (قصص ۱۴۱)

(۱۲) قید پرش از مکان که کلمه «کجاست» گاهی در بیان ناپیدائی کسی یا
 چیزی، با حذف فعل (یا رابطه) به کار می‌رود:
 ز پایت که افکند و جایب که جست

کجا آن همه حزم و رای درست
 (شاهنامه ۱۹۱۵)

کجا خواهران جهاندار جم کجا تاجداران با باد و دم
 (شاهنامه ۱۴۳۵)

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد تپا نچه بر درفش کاویان زد
 (خسرو شیرین نظامی)

(۱۳) کلمه «آن» که در بیان تعلق و مالکیت به کار می‌رود، آنجا که مراد از
 عبارت تقسیم و توزیع باشد در جمله‌گاهی بدون فعل می‌آید و جمله اسمی می‌سازد:
 رازدار من توئی ای شمع و یار من توئی

غمگسار من توئی من آن تو، تو آن من
 (منوچهری ۷۱)

(۱۴) کلمه «راء» در بیان تعلق و مالکیت نیز گاهی جمله اسمی می‌سازد، یعنی

با عدم ذکر فعل:

گر منخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

(سعدی ۴)

(۱۵) کلمه «بس» نیز در ساختمان جمله اسمی گاهی به کار می‌رود:

بستم از هوا گرفتن که پری نماید و بالی

به کجا روم ز دست که نمی‌دهی مجالی

(سعدی ۳۳۱)

www.KetabFarsi.com

فاعل متعدد

۱) هرگاه فاعلها در جمله متعدد باشند با حرف عطف «و» یا حرف ربط «یا» بهم می‌پیوندند و در این حال ارتباط آنها با فعل جمله چنین است:

۲) هرگاه فاعلهای متعدد با حرف عطف به هم پیوسته باشند فعل جمله بیشتر به صیغه جمع می‌آید و گاهی مفرد:

۱،۲) غالباً فعل به مطابقت با چند فاعل معطوف با «و» به صیغه جمع می‌آید:

من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم (سفر ۴)

آدم و حوا بر آن کوه سرندیب همی بودند (طبری ۶۵)

ابراهیم و اسماعیل آن خانه بر آوردند (طبری ۶۵)

زحل و مشتری این چهار مثلثه را بگردند (التفهیم ۲۵۸)

دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خانه خانه آرند

(ترجمان ۷)

ابوسعید میهنی و حکیم رکنی به راه دیگر رفتند

(حالات ۱۲۹)

۲،۲) گاهی فعل به صیغه مفرد می‌آید و موارد این استعمال کمتر است:

وحوش و طیور در فرمان او بود (برامکه ۲)

۳) هرگاه پیوند با حرف ربط «یا» باشد نیز هر دو صورت، یعنی مطابقت و

عدم مطابقت، وجود دارد.

(۱،۳) فعل به صیغه جمع می آید:

- (طبری ۳۹۱) موسی با همه بنی اسرائیل برفتند
 (زین ۵۸) لشکر او با برادرش وشمگیر گرد آمدند
 (طبری ۳۸۸) موسی با گروه هفتادگانه... روزه می داشتند
 (بلعمی ۹۳۵) منذر با همه سپاه عرب متحیر بماندند
 (مجمعل ۳۸۹) علی با برادرش حسن از طبرستان به ری آمدند
 (حالات ۱۱۵) خواجه بو طاهر با فرزندان حاضر بودند

(۲،۳) فعل به صیغه مفرد می آید:

- (طبری ۴۵) ابلیس با آن فریشتگان به زمین آمد
 (طبری ۴۶) ابلیس با آن فریشتگان بیامد
 (بلعمی ۳۱۹) یعقوب با همه فرزندان به مصر آمد
 (جامع ۶۱) رسول ع روزی با یاران نشسته بود
 (حالات ۴۱) با جمع برنایان بر سر کوهی به نظاره ایستاده بودم
 (زین ۵۱) افشین با برادر خویش برفت
 (حی ۷) با رفیقان خویش به سوی او شدم
 (مرزبان ۱۶۹) به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد

مطابقت اسم جمع

- (۱) در اصطلاح «اسم جمع» به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که در لفظ مفرد و در معنی جمع باشد، مانند لشکر، سپاه، گروه، خلق و مانند آنها.
- (۲) فعل جمله‌هایی که فاعل یا مسندالیه آنها اسم جمع باشد در این دوره گاهی مفرد می‌آید و گاهی جمع:
- (۱،۲) اسم جمع با فعل جمع:

- خلق روی سوی ابراهیم نهادند (طبری ۴۸۵)
- چون سپاه بدانستند که محمد حمدان کشته شد (سیستان ۲۵۱)
- از آن لشکر که از حلب آمده بودند پهلوانی بود... (سمک ۲۸۹)
- رعیت درویش گشتند (سیاست ۳۲)
- این گروهی بودند از ترکان (حدود ۱۹۱)
- رعیت آدام گرفتند (مجمل ۳۷۹)
- این لشکر چند باشند که به جنگ ما می‌آیند (طبری ۹۱)
- قوم عاد هیچ حیل نداشتند (بلعمی ۱۵۷)
- گروهی گویند صانع یکی است (جامع ۳۱)
- چون این قوم عاد هلاک شدند و بر زمین شام یکی گروه دیگر بودند (بلعمی ۱۶۷)

خلق روی به وی نهادند (حالات ۳۸)

سپاه برو بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند (بلعمی ۵۲۱)

مردم آن دیه مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند (سفر ۲۵)

بود که گروهی از این دو سر وی دیوان سفر کنند (حی ۶۶)

گروهی اعتراض کرده‌اند که این شاید (کیما ۳۸۷)

سپاه شیراز از جوانب درآمدند (مرزبان ۲۱۵)

(۲،۲) فعل جمله‌ای که فاعل یا مسندالیه آن اسم جمع است گاهی مفرد

می‌آید:

سپاه بروی جمع شست (مجمل ۵۳)

پس روی برگرداند گروهی از ایشان (مجید ۱: ۲۴۸)

از بدی او لشکر برو کینه‌ور شده بود (قابوس ۱۵۵)

گروهی از شما گردن گروهی دیگر می‌زنند (مجید ۱: ۲۵۴)

تا خلق از تو عبرت گیرد (قابوس ۴۸)

جیلان شهری است که لشکر این ملک آنجا باشد (حدود ۱۹۱)

خلق روی به وی آورده است (حالات ۳۴)

دفتی لشکری به بوزجان آمد (زنده ۴۹)

قبیله‌ای به ددگان ماند (حی ۶۵)

همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد (سفر ۱۵)

دیگر روز... قوم باز شست (بیهقی فغ: ۲۵۸)

(۳) بعضی کلمات در این دوره به عنوان اسم جنس به کار می‌رود و به این اعتبار فعل متعلق به آن مفرد است. از آن جمله است کلمه «مردم» که معادل کلمات انسان و بشر و جمعیت است و فعل آن مفرد می‌آید:

مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج (بیهقی فغ: ۲۵۶)

مردم کافر شوید چه بوده است (مجید ۶۱۸)

دیگر روز... مردم ایستاده بود به نظاره (بیهقی فغ: ۲۶۲)

مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را (قابوس ۵۱)
 چنانکه مردم به شب تاریک ترسد (هدایه ۲۴۲)
 ولکن مردم آنجا نبود (حی ۵۵)

(۴) و به این اعتبار است که کلمه «مردم» در آثار این دوره گاهی جمع بسته می‌شود:

مردمان اندر فقر و غنا بر کسی سخن گفته‌اند (هجویری ۲۸)
 (۵) در ادوار بعد کلمه مردم در بیشتر موارد اسم جمع تلقی شده و فعل آن به صیغه جمع آمده است:

مردم مملکت هر وقت از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر می‌کردند با
 اسب می‌رفتند (مینوی - داستانها ۱۱۰)
 بعد هم که می‌میرد مردم بگویند... (مینوی - داستانها ۵۴)
 مردم چه اسمها روی خودشان می‌میدارند (هدایت - حاجی آقا ۵)
 یکی از خانه‌هایش را مردم نااهلی اجاره کرده بودند
 (هدایت - حاجی آقا ۳۸)

تکرار

۱) از جمله مختصات شیوه نثر نویسی در این دوره تکرار فعل و بعضی دیگر از اجزاء جمله است. در این دوره نویسندگان باکی ندارد از این که فعل را، خاصه صیغه های فعل اسنادی «بودن» را در آخر چندین جمله متوالی تکرار کند. در ادوار بعد گوئی این تکرار را ناپسند شمرده و چند جمله اسنادی را با حذف فعل رابطه در پی هم آورده و به هم عطف کرده اند:

سپاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهان است، و داننده آشکار و نهان است، و راننده چرخ و زمان است، و دارنده جانوران است، و آورنده بهار و خزان است، و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغمبران است. (الابنیه عن حقایق الادویه)

یوسف صدیق خدای بود، پسر یعقوب اسرائیل خدای بود، پسر اسحق ذبیح خدای بود، پسر ابراهیم خلیل خدای بود

(بلعمی ۲۸۱)

مر آدم را از آن گل بیافرید و بدان گل اندر سیه بود و سپید بود و سرخ بود و زرد بود و سخت بود و سست بود و سنگ بود و سنگدیزه بود

(طبری ۳۱۶)

(بلعمی ۱۹۳)

برادری بود او را، هاما نام بود، بمرد

فعلهای دیگر نیز به همین قرار مکرر می‌شود:

خدای او را از بهشت اسپرغمها فرستاد و میوه فرستاد (بلعمی ۹۱)

این خلق را بیافریدم و شتاب زده آفریدم (بلعمی ۷۴)

دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که آن شب است

(بلعمی ۶۱)

پس انبیا (عم) که خلق را دعوت کردند بر بصیرت کردند

(هجویری ۶۲)

چون به بازار درآمد قرصی از آستین بیرون گرفت و خوردن گرفت

(هجویری ۷۳)

مقصود تو معلوم گشت و سخن اندر غرض تو در این کتاب مقصوم

گشت (هجویری ۱)

رشید خراسان ... به مأمون داده بود و شام و آن حدود به مؤتمن

داده بود (مجمل ۳۴۹)

و عمرو او را خلعت داد و صد هزار درم داد (سیستان ۲۵۰)

این را نیکو دار و عزیز دار تا عجایب بینی (قصص ۳۰۳)

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین شدند و متحیر

شدند (انبیا ۲۴۸)

نصود مردی سخن‌دان بود و زبان‌آور و خوش‌سخن بود

(سمک د ۱؛ ۲۷۲)

تکرار گفت

(۲) گاهی در نقل قول که با کلمه «گفت» بیان می‌شود در بیان عبارتهای

منقول کلمه «گفت» را تکرار می‌کنند.

چون طالوت او را چنان دید گفت: به حرب جالوت توانی رفتن؟
داود گفت: توانم. گفت: به حرب جالوت روم و او را هلاک کنم

(طبری ۱۵۵)

گفت عز و جل حکایت از کافران. گفت این مردوان جادوانند

(طبری ۴۱)

تزدیک بوبکر رفت گفت یا بابکر. بینی که این مرد چه می‌کند.
گفت ما را گفته بود که... و ما را بدین خواری باز می‌گردانند

(قصص ۳۹۸)

گفت شوی من مرا بگیرفت و بر چوب بست اگر چاره بودی به
آمدن تقصیر نکردمی چاره‌ای هست اگر تو مساعدت نمائی. گفت
تو يك ساعت بیائی من ترا به جای خود بر بندم (بخاری ص ۶۸)
سنگ پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن
غم با من یاری کنی. گفت که امروز بر کنار این آب نشسته بودم

(بخاری ۷۳)

فعل‌های آغازی^۱

فعل‌های آغازی کلماتی را می‌گوئیم که بر شروع جریان فعلی دلالت می‌کنند، و فعلی که منظور اصلی است غالباً به صیغه مصدر است:

گرفتن:

و چمن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند (بیهقی ف: ۹۲۹)
 چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال... با یکدیگر سرو زدن
 گیرند (برامکه ۶)
 چون تو پای در ایوان نهادی مهرها جنبیدن گرفت (برامکه ۶)
 حاجبی نامه بسته و بدو داد و خواندن گرفت (بیهقی ف: ۲۹)
 بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و استر و خر (طبری)
 پس ابلیس گریستن اندر گرفت (طبری ۵۲)
 مهدی از خراسان سپاه فرستادن گرفت (مجمل ۳۳۵)
 و خوانچه‌ها آوردن گرفتند (بیهقی ف: ۲۸۸)
 و مردم شهر آمدن گرفتند فوج فوج (بیهقی ف: ۳۳۴)

آغازیدن:

ازو آغازند فرود آمدن لختک لختک تا فرو شوند (التفهیم ۶۰)

(۱) محسن ابوالقاسمی، فعل آغازی، ۱۳۵۱.

- آغاز بدند بر گهای درخت انجیر بهشتی بر اندام خویش پوشیدن
(نسفی ۱: ۲۱۵)
- وگر مرکز تدویر با حسیض باشد ذروت تدویر آغازد جنبیدن
(التفهیم ۱۳۵)
- چون روشنائی او سیری شود... آغازد زود مژگان (التفهیم ۲۱۲)
- من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن (بیهقی ف: ۴۲۴)
- چون عذاب ما دیدند آغازیدند دویدن (نسفی ۱: ۴۵۳)
- آغازید آب عبدالجبار را خیر خیر ریختن (بیهقی ف: ۵۱۸)
- خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن (بیهقی ف: ۱۹۶)

آغاز کردن:

- سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
(شاهنامه)
- گو پیلتن جنگ را ساز کرد وزان جایکه رفتن آغاز کرد
(شاهنامه بروخیم ۳۵۱)
- آغاز کردم که بروم، گفت منشین (بیهقی ف: ۸۸۷)
- استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد (بیهقی ف: ۷۱۷)
- آغاز کرد تا پیش خواجه رود (بیهقی ف: ۱۹۰)
- آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بردلها نزدیکتر باشد (بیهقی ف: ۸۱۶)
- غلامان گریه وزاری آغاز کردند (سمک ۵: ۱۰۷)

ایستادن:

- یوسف بدان چاه به گریستن ایستاد (طبری ۷۶۹)
- بازگردانید بر من و اندر ایستاد مالیدن به ساقها و گردنها
(طبری ۱۵۵۶)
- به نهران شد (ابومسلم) و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی
(سیستان ۱۳۸)

درآمدن:

زاهد پرسید که از کجا می آئی و قصد کجا داری؟ او مردی بود
جهان گشته... درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت
باز می گفت
(کلیله م: ۱۷۱)

حذف معین فعل

۱) در صیغه‌هایی از فعل که با معین فعل صرف می‌شوند (ماضی نقلی، ماضی پیشین) هرگاه دو جمله معطوف یا متوالی از صیغه واحدی بیاید غالباً جزء معین فعل را برای احتراز از تکرار به قرینه حذف می‌کنند. در این دوره حذف در فعل جمله آخر انجام می‌گیرد، اما در ادوار بعد فعل قبلی است که مورد حذف است:

شیر و پدر خویش را به حصار فرستاده بود و بند کرده (طبری ۳۴۹)
و مردمان مکه از هر چهار قبیله مردمان گرد کرده بودند و کار
کشتن پیغامبر راست نهاده (طبری ۳۶۱)

آن دوازده هزار مرد گوساله پرست شده بودند و آن گوساله سجده
کرده (طبری ۶۹)

به مردان بسنده کرده بودند و زنان را فرو گذاشته (مجدد ۱؛ ۳۲۹)
ما ایشان را ناچیز کرده ایم و از بن و بار بکنده (مجدد ۱؛ ۱۳۱)
آن را در خانه نهاده باشند و در آن را بسته (مجدد ۱؛ ۲۵۷)
پسر گوهر آگین... بادی در سر کرده بود و قزوین... فرو گرفته
(بیهقی فغ؛ ۳۶۱)

بعد حالا از هم بگسته شدند و گشته (مجدد ۳۵۷)
من آنجا رسیدم و زیارت کرده (مجدد ۴۴۸)

صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۱) در جمله‌های شرطی زمان فعلها نسبت به یکدیگر صورتهای ذیل را می‌پذیرند:

۲،۱) فعل شرط و جواب شرط هر دو در حال یا آینده واقع می‌شود و بنابراین هر دو به صیغه مضارع است:

اگر ما این بار به مدینه باز رویم هر که عزیزتر است از ایشان
بیرون کنیم (طبری ۳۳۳)

اگر او نفرماید ما با تو یاری نکنیم (طبری ۳۱۹)

اگر مرغی نباشد... از آن خایه مرغی نیاید (جامع ۲۶۵)

اگر باران و آتش نباشد گل و دود نباشد (جامع ۷۵)

۳،۱) شرط منتفی است و طبعاً جواب شرط نیز انجام نگرفته است یا نمی‌گیرد، در این حال فعل هر دو فراکرد پیرو و پایه به صیغه ماضی تردیدی است، یعنی مصوت دای = $\bar{e}$ به آخر آنها افزوده می‌شود:

اگر صانع عالم دو بودی یکی از ایشان مر آن دیگر را از صنع
بازداشتی (جامع ۵۸)

اگر اینها را... همه برشمردیمی کتاب دراز گشتی (جامع ۶۳)

اگر نخست خایه بودی و مرغ نبودی از آن خایه مرغ نیامدی
(جامع ۲۶۵)

اگر من دانستمی که جان کندن بدین دشواری است هیچ خلق را

جان نگر فتمی (طبری ۳۲۳)

(۴،۱) شرط ناممکن یا محال است و طبعاً فعل فراکرد پایه نیز انجام ناگرفتنی است. در این حال هر دو فعل شرط و جواب شرط به صیغه مضارع است با افزودن پای تردیدی به آخر آن:

اگر موش تواندی پلنگ را بخوردی از دوستی (جامع ۱۷۲)

(۵،۱) گاهی میان دو فراکرد شرط و جواب شرط حرف ربط «که» در می آید و این نادر است:

اگر صد هزار مجنون صفت باشند که همه از پای در آیند

(تمهیدات ۱۱۵)

(۲) ماضی اخباری به جای مضارع التزامی:

پیش از آنکه پیغامبر ما (ع) هجرت کرد و به مدینه آمد مردمان مدینه همه خط داده بودند بر مهتری عبدالله بن ابی سلول

(طبری ۳۳۲)

پس واجب آید که مر او را صفتی است که فعل محکم از او بدان صفت آید (جامع ۵۵)

ما را از شکمهای مادران ما بیرون آورد بی آنکه هیچ چیزی بدانستیم (جامع ۲)

(۳) ماضی پیشین به جای ماضی تام:

چون از دریا بیرون آمده بودند ... قومی را دیدند (طبری ۷۳)
چون از شهر بیرون شده بود ... جماعتی گازران را دید

(طبری ۲۲۳)

چون لختی از شب رفته بود به خانه پیغامبر اندر افتادند

(طبری ۳۶۳)

(۴) ماضی پیشین به جای صیغه التزامی:

آن کیمیا بر مس می نهاد و جمله زر می گشت بی آنکه موسی
فرموده بود (طبری ۷۵)

(۵) ماضی اخباری با پسوند یای مجهول ($\bar{t} =$) به جای مضارع التزامی:

عمادالدوله را هیچ پسر نبود که ذکر آن کرده شدی

(مجموعه ۳۹۱)

(۶) مضارع اخباری به جای مضارع التزامی:

ما را خدای دیگر باید که او را می پرستیم (طبری ۶۸)

یا موسی، ما را نیز خدائی کن که تا او را می پرستیم (طبری ۶۸)

تأثیر عربی

۱) در ترجمه آیات قرآن مجید، شاید بر اثر دقت و احتیاطی که مترجمان در نقل عین آیات از عربی به فارسی داشته‌اند گاهی صیغه‌های صرف فعل و ساختمان جمله را عیناً مطابق اصل عربی آورده‌اند که خلاف روش فارسی است، و نظیر آنها در مواردی که عبارت ترجمه لفظ به لفظ نیست به ندرت دیده می‌شود.

۲) در ترجمه مفعول مطلق عربی:

سخن گفت خدای با موسی گفتنی (طبری ۳۴۰) = و کَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا (النساء - آیه ۱۶۴)

روزگارش دهیم اندرین دنیا روزگار دادنی (مجید ۸۶) = و نَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا (سوره مریم - ۷۸)

آنگاه چون زمین بجنبید جنبیدنی و بلرزد لرزیدنی و بطپد طپیدنی (مجید ۶۱۸) = اِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (الزلزله - آیه اول)

بسیارند اسپاردنی (طبری ۳۰۵) = وَ يَسْلُمُوا تَسْلِيمًا (النساء - ۶۴)
ما فرعون را گرفتار کردیم گرفتار کردنی (مجید ۴۹۷) = فَاخْذَاهُ اخْذًا (المزمل - آیه ۱۶)

بسکالیدند سکایدنی که صالح را نکشند (مجید ۳۶۳) = وَ مَكْرُوا مَكْرًا (النمل - آیه ۵۰)

(۳) در ترجمه «کان»:

بودیم می کردیم = کنا نعمل (اعراف - ۵۳)
 همچنین آزموده کردیمشان بدانچه بودند می تباهی کنند
 (طبری ۵۴۸) = كذلك نبلوهم بما كانوا يفسقون
 (الاعراف - آیه ۱۶۳)
 بپوشید عذاب بدانچه بودید می ساختید (طبری ۵۰۲) = فذوقوا
 العذاب بما كنتم تكسبون (الاعراف - آیه ۳۹)
 گم شد از ایشان آنچه بودند می یافتند (طبری ۵۰۵) = كانوا
 يفترون (اعراف - ۵۳)

(۴) آمدن به = آوردن

یا صالح بیای به ما بدانچه می وعده کنی ما را (طبری ۵۱۰) =
 یا صالح ائتنا بما تعدنا (اعراف - آیه ۷۷)
 (۵) بودن ضمیر مشترك:

چون معادل ضمیرهای مشترك «خود، خویش، خویشتن» در عربی وجود
 ندارد در ترجمه آیات قرآن مجید ضمیر شخصی به جای آن می آورند. این
 استعمال در غیر این مورد دیده نشده است:

شما ستم کردید به تنهای شما به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید
 سوی آفریدگار شما و بکشید تنهای شما را (طبری ۶۴) = انکم
 ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل. فتوبوا الی بارئکم، فاقتلوا انفسکم
 (البقره - آیه ۵۴)

و چون گفت موسی گروه او را که خدای می فرماید شما را که
 بکشید گاوی (طبری ۷۸) = و اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم
 ان تذبحوا بقرة (البقره - آیه ۶۷)

همه کسهای شما را اینجا آرید (بلعی ۳۱۷) = انونی باهلکم
 اجمعین (یوسف ۱۹۳)

من چنین آشکارا از مکه بدر نتوانم آمدن... اما یاران مرا... از
 پیش می‌فرستم (طبری ۳۵۷)
 بسوزید او را و نصرت کنید خدایان شما را، اگر هستید کنندگان
 کار صواب (قصص ۲۵۸) = قالوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلَهُتْکُمْ إِن کُنتُمْ
 فاعِلین (انبیاء ۶۸)

ضمیر شخصی برای غیر انسان

(۱) گاهی برای اشاره به غیر انسان ضمیر شخصی «او» و «ایشان» می‌آید:
(۱،۱) ایشان برای غیر انسان:

اکنون مشغول شوم به یاد کردن خواب و بیداری و منافع ایشان
(هدایه ۱۷۸)
مرغان اندر زره بسیار بمردند و بگرفتند که بال ایشان شکسته بود
(سیستان ۳۶۱)
این باده‌ها جنوب است و شمال و صبا، و ایشانند که درختان را برآور
کنند
(مجید ۲۸۵)
بفرمود تا اسبان کردند از مس و میان ایشان پراز نبط کردند
(قصص ۲۲۲)

(۲،۱) ضمیر «او» برای غیر انسان:

همه بیابانها... از حدود سیستان است و او را به میانه همه بنا
کرده‌اند
(سیستان ۲۵)
اما حدود سیستان و شهرهای او که چندست از کجا تا کجاست
(سیستان ۲۴)

مطابقت فعل با نهاد

در افراد و جمع

۱) قاعده کلی و عام آن است که فعل در افراد و جمع با فاعل یا مسندالیه مطابقت کند و اثبات این نکته محتاج مثالهای بسیار نیست.

۱،۱) نهاد و فعل هر دو مفرد:

هوشنگ... به هر دو دست گوش شیر بگرفت (بلعمی ۱۲۷)

آدم (ع) هر سالی از زمین هندوستان به مکه شدی (بلعمی ۱۵۴)

ابراهیم با ایشان نشسته بود (بلعمی ۲۱۸)

امیر يك روز چاشتگاهی بونصر را بخواند (بیهقی ف؛ ۱۷۶)

امیر چون رقعہ بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد

(بیهقی ف؛ ۲۵۵)

۲،۱) نهاد و فعل هر دو جمع:

مهران بنی اسرائیل سرگرد آمدند (بلعمی ۴۸۶)

و کیلانش بسیار نزل دادند (بیهقی ف؛ ۶۸۱)

ندیمان پیامدند و خدمت و نثار کردند (بیهقی ف؛ ۷۱۵)

ایشان همچنان اندر شدند (سیستان ۱۴۷)

ایشان در آمدند و همه را پاك بکشند (مجمل ۳۱۴)

۲) اما اگر فاعل بیجان به صیغه جمع یا اسم جمع باشد فعل غالباً با آن

مطابقت نمی‌کند و به صورت مفرد می‌آید:

- کشتی‌ها بر سر آب همی‌رود (مجید ۲: ۵۴۴)
 اندر وی آبهای روان است (حدود ۸۱)
 اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده (حدود ۳۵)
 چون کارها بر آدم راست بایستاد (بلعمی ۹۴)
 جویهای بسیار از آن جایگاه به دریا افتد (مجمعل ۵۱۲)
 سیحان و جیحان دو جوی است به زمین هند (مجمعل ۴۷۴)
 (۳) گاهی نیز فاعل یا مسند الیه متعدد، یا معدود عدد است و فعل آنها به صیغه جمع آمده است.

- ده‌کور و دارحین دو شهرک‌اند میان بم و جیرفت (حدود ۱۲۸)
 کاهون و اخشناباد، دو شهرک‌اند به راه پارس (حدود ۱۲۸)
 معطان، خجاده... شهرک‌هایی‌اند از حدود بخارا (حدود ۱۰۶)
 (۴) هرگاه نهاد جمله عدد و معدود باشد فعل با عدد مطابقت می‌کند:

- آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند (بلعمی ۴۳۹)
 هر سه پسر به پادشاهی نشستند (بلعمی ۱۴۹)

(۵) مطابقت فعل با فاعل جمع (صیغه جمع، اسم جمع، معدود عدد):

- شش جهت کدامند؟ آن نهایتهای این سه بودند (التفهیم ۴)
 سطح و خط راست کدامند؟ اما خط راست کوتاهترین خط است
 اندر میان دو نقطه که نهایتهای او‌اند (التفهیم ۷)
 آن دو زاویه کزین سوی و زانوی خط‌اند... (التفهیم ۷)
 همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و به محیط رسند همچند
 یکدیگر باشند (التفهیم ۸)

- هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند (التفهیم ۱۱)
 هر دو قطر که از زاویه‌ای به زاویه‌ای برآید همچند یکدیگر
 باشند (التفهیم ۱۱)

این آن است که هر چهار پهلوی او راست باشند (التفهیم ۱۱)
خطهای متوازی کدامند؟ آنند که اندر يك سطح باشند

(التفهیم ۱۲)

آن ضلعها که برابر هر دو زاویه متساوی باشند از هر دو مثلث
بر يك نسبت باشند (التفهیم ۲۴)

عدم مطابقت:

رسیدن او به نقطه‌ای که گرد برگرد او دو خط باشد (التفهیم ۷)

عددهای مشترك کدام است (التفهیم ۳۶)

هرگاه که مثلثهای متوالی گرد همی کنی از آن عددها آید

(التفهیم ۴۵)

دو ستاره است نه روشن... سه ستاره است خرد... چهار ستاره است

بر دست راست (التفهیم ۱۱۲)

کوهها چنان شود چون رنگ توده‌هایی که زیر آن را بجنبانی
از زیر همه فرود آید (مجید)

(۶) گاهی نیز به ندرت فعل مفرد برای نهاد جمع می‌آید:

چنانکه حکیمان به گفتار حکمت‌ها را پدید می‌کنند

(مجید ۱: ۴۸۴)

ایشان خود هرگز این گمان به شاه سیماب نبردی (سمك ۴: ۱۴)

جمله‌های ساده و مستقل

یکی از مختصات نثر این دوره (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) کوتاهی جمله - های ساده است که یا مستقل‌اند و به توالی در پی یکدیگر می‌آیند، یا با حروف عطف و رابطه و موصول به هم می‌پیوندند. در این نوشته‌ها کوتاهی جمله‌ها به سبب آن است که نویسندگان از آوردن فراکردهای متمم اجزاء جمله پرهیز دارند و این فراکردها را به صورت جمله مستقل در پی فراکرد اصلی قرار می‌دهند. از مترادفات هم که در ادوار بعد رایج شده است غالباً اثری نیست. این شیوه نویسندگی که آن را نثر مرسل می‌خوانند بیشتر در انواع تاریخ و داستان متداول است. اما در انواعی که در اصطلاح نثر منشیانه یا نثر مصنوع خوانده می‌شود و از اواسط قرن ششم رواج یافته است جمله‌های مرکب و مترادفات متعدد به کار می‌آید.

۱) این عبارات از تاریخ بلخی نمونه‌ای از آثار نیمه دوم قرن چهارم هجری است:

(اردشیر) به شهری شد نام او اردشیر خره از حدود یارس

و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک

اردشیر با او حرب کرد

و او را بگرفت

و منجمان او را گفتند (یعنی اردشیر را) که از نسل این ملک مهرک

فرزندی بود

که مملکت تو بدو بشود
 و اردشیر مهرک را بکشت
 و هر که از نسل او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد
 تا ایمن شد که بر روی زمین کسی نماند از نسل او
 و دختری بود مهرک را ده ساله
 بگریخت از اردشیر
 و از شهر بیرون شد
 و آنجا خیمه شبانان بود
 برایشان شد
 و ایشان را گفت که من دختر مهرک‌ام
 از اردشیر بگریختم
 یکی زن شبانان او را به دختری پذیرفت
 و به خیمه خویش آورد
 و با عیال خویش همی داشت
 و به روی و صورت سخت نیکو بود
 و سال چهار و پنج برآمد...
 یک روز شاپور پسر اردشیر به صید بیرون شد
 از سپاه جدا افتاد در بیابان
 و نشنه شد
 آن خیمه شبانان بدید
 فراز شد
 و آب خواست
 این دختر مهرک او را آب داد
 شاپور به روی وی اندر نگریست
 شبان را گفت این دختر کیست

آن پیر شبان گفت دختر من است (بلعمی ۸۹۷ - ۸۹۸)

(۲) نمونه ذیل نیز از تاریخ بخارا مثالی برای این معنی است:

امیر حمید به ملك بنشست به اول شعبان سال برسیصد و سی و يك
ابوذر وزیر او شد

و وی قاضی بخارا بود

و به روزگار وی کسی از وی فقیه تر نبود

و مختصر کافی تصنیف او بود

و چون امیر سعید وفات یافت هر کسی جائی قرار کردند

امیر حمید از بخارا بیرون آمد

و به نیشابور رفت

و ابوعلی اصفهانی امیر نیشابور بود

بفرستاد تا او را بگرفتند

و ولایتها صافی کرد

و مخالفان را پراکنده کرد

و نیشابور را به ابراهیم سیمجور داد (تاریخ بخارا ۱۳۲)

(۳) این چند سطر نیز نمونه‌ای است از ترجمه تفسیر طبری که از قدیمترین

آثار بازمانده از این دوره است:

و این قرآن متفرق بوده است به دست خلق اندر، يك يك صورت

و يك يك آیت کم یا بیش

و هیچ کس را بیشتر از ابی بن کعب نبود

از بهر آن که او پیوسته در صحبت و خدمت پیغامبر (ع) بودی

و هر گه که وحی آمدی

اگر به شب بودی و اگر به روز بودی او بنوشتی

و یاران دیگر پیوسته با او نبودندی

و چون پیغامبر (ع) ازین جهان بیرون شد

به روزگار ابوبکر و عمر (رض) خلق یکدیگر را کافر همی خواندند از بهر این قرآن

و هر يك مر دیگر را همی گفتند

که این قرآن که به دست تو است نه قرآن است

(ترجمه تفسیر طبری ج ۱: ۷-۸)

(۴) از کتاب تاریخ سیستان که به احتمال قوی انشاء قرن پنجم هجری است:

بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد

و بر نام محمود کرد

و چندین روز همی بر خواند

محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم

و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم باشد

بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد

ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد

اما این دادم

که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید

این بگفت

و زمین بوسه کرد

و برفت

(سیستان ۷)

جمله‌های مرکب

(۵) این چند سطر نمونه‌ای از نثر منشیانه کلیده و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی

است که تاریخ تألیف آن قرن ششم هجری است:

هر که بردرگاه ملوک بی جرمی جفا دیده باشد، و مدت رنج و امتحان

او دراز گشته، یا شرمی معروف که به حرص و شره فتنه جوید، و به اعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوشمال شریک بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده، و یاران در احسان و ثمرت بر وی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت بسته، و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه به مضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا به دشمن سلطان التجا ساخته و در آن قبول دیده، به حکم این مقدمات پیش از امتحان و اختیار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به جابب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (کلیله و دمنه، م؛ ۷۵-۷۲)

۶) عین همین مطالب را در ترجمه دیگری از کلیله و دمنه می بینیم که در همین دوران انجام گرفته و نویسنده به شیوه دیگری از طول جمله ها کاسته و در واقع فراکردهای متعدد را به صورت عبارتهای پیوسته به جمله اصلی آورده است:

چند چیز است که بیم آن بود که چاکر را به خیانت و غدر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارند و به کرم باز نیارند، دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آرزو طمع بینی او را بر غدر و خیانت دارد، دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت ترسد، آن غدر را سبب رستگاری خود داند، دیگر آنکه او را سختی برسد و آن را از وی بر توان داشتن و بر نداری، دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی بازگیری، دیگر آنکه عملی دارد او را معزول کنی، دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی کند از ایشان در گذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران فرمائی، دیگر آنکه در رنج و خدمت با دیگران یار بود و پایگاه ایشان بر وی یفزائی، دیگر آنکه در دین او خللی بود و

از مهتر خود در آن موافقت نیابد، یا در کاری بود که سود او بود و زبان مملکت باشد، دیگر آنکه با دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد. (داستانهای بیدپای، ۸۲)

(۷) اما در همین دوره است، یعنی از اواسط قرن ششم، که نثر مصنوع رواج می‌یابد و از مختصات آن جمله‌های مرکب و طویل و اوصاف متعدد و مترادفات مکرر است. عبارات ذیل از کتاب مقامات حمیدی است:

به وقتی که جرم آفتاب روزافزون از چرم بزغاله گردون می‌نافت،
و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نظاره می‌کرد،
و سحاب سنجاب‌گون عقد مر وارید بر بساط زمین می‌بارید، و کام
چمن در عشق سمن سرخویش می‌خارید، و زش نسیم عنبریز در
باغ سپیدگلیم اثری نداشت، و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی
خبری نداشت، حوضها چون صرح ممرّد و جوشن مزرد بود و بساط
نوبت بهمن چون دولت تهمتن مهّمّد، در چنین وقتی چنان اتفاق
افتاد که... (مقامات حمیدی، اصفهان، ص ۳)

منابع و مراجع

- Bartholomae, Ch., *Altiranisches Worterbuch*, Berlin, 1961.
 Benveniste, E., *Essai de grammaire sogdienne*, t. II, Paris, 1929.
 ———, *Origines de la formation des noms en indo-européen*, Paris, 1935.
 Bloch, J., *L'indo-aryen*, Paris, 1934.
 Blochet E., *Études de grammaire Pehlevie*.
 Chodzko, A., *Grammaire persane*, Paris, 1852.
 Darmesteter, J., *Études iraniennes*, 2 Vols., Paris, 1883.
 Ghilain, *Essai sur la langue parthe*, Louvain, 1939.
 Grammont, M., *Traité de phonétique*, Paris, 1946.
 Henning, W., "Verbum", ZII, 9, 1933-34.
 Horne, P., *Grundriss der Neupersischen Etymologie*, Strassburg, 1893.
 Kent, R. G., *Old Persian*, New Haven, 1950.
 Lazard, G., *La langue des plus anciens monuments de la prose persane*, Paris, 1963.
 Mackenzie, D.N., *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, 1971.
 Marouzeau, J., *Lexique de la terminologie linguistique*, Paris, 1943.
 Meillet, A., *Grammaire de vieux-Perse*, Paris, 1931.
 ———, *Introduction à l'étude comparative des langues indo-européennes*, Paris, 1937.
 Molé, M., *La légende de Zoraste selon les textes pehlevi*, Paris, 1964.
 Nyberg, H.S., *A Manual of Pahlavi*, Wiesbaden, 1964.
 Phillott, D. G., *Higher Persian Grammar* Calcutta, 1919.
 Salemann, C., *A Middle-Persian Grammar*, trans. Bogdanov, Bombay, 1930.
 Telegdi, S., "Nature et fonction des périphrases dites «verbes composés» en Persane", *Acta Orientalia*, tomus 1, fasc. 2-3, Budapest, 1951.
 Vullers, I. V., *Verborum Linguae Persicae Radices*, 1867.

دستور زبان فارسی برای دبیرستانها، تألیف پنج استاد، تهران ۱۳۲۹.

نهج الادب، تصنیف نجم القنی خان، چاپ لکنهو، ۱۹۱۹.

بهار، ملک الشعراء: مبدع شناسی. ج ۲. تهران.

بهار، مهرداد: واژه نامه بدهش، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۵.

بهار، مهرداد: واژه‌نامه زاداسپرم، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۱.
 تفضلی، احمد: واژه‌نامه مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۸.
 خالقی مطلق، جلال: اساس اشتقاق فارسی جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۶.
 درسدن، «زبانهای ایرانی میانه»، ترجمه احمد تفضلی، مجله بررسیهای تاریخی، شماره ۶، سال نهم.

راستار گویوا، س: دستور زبان فارسی میانه؛ ترجمه از روسی، تهران، ۱۳۲۷.
 فرشیدورد، خسرو: عربی در فارسی، تهران ۱۳۱۸.
 فره‌وشی، بهرام: فرهنگ پهلوی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۲۶.
 متینی، جلال: «فعل مرکب بجای فعل بسیط»، مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲

سال ۴.

معین، محمد: مفرد و جمع، معرفه و نکره، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

نشر نو منتشر کرده است:

- | | |
|--|--|
| آرزوهای بزرگ
چارلز دیکنز
ترجمه ابراهیم یونسی | بهران (آخرین سال ریاست جمهوری
کارتز)
همیلتون جردن
ترجمه محمود مینا |
| آزادی در نیمه شب (دامستان استقلال
هند)
لاری کالینز - دومینیک لاپیر
ترجمه پروانه ستاری | بدور از مردم شوریده
تامس هاردی
ترجمه سیروان آزاد |
| آئین جوانمردی
هانری کرهن
ترجمه و تألیف احسان نراقی | برنامه ریزی اقتصادی
ویراسته ل. یا. بری
ترجمه سید حسن منصور |
| اشغال!
هیات دبیران «ساندی تایمز»
ترجمه حسین ابوترابیان | بوی درخت گویاو
گابریل گارسیا مارکز - پلینیو
مندوزا
ترجمه لیلی گلستان - صفیه روحی |
| امپراتوری گسسته (زوال يك
امپراتوری)
(طغیان ملت‌ها در شوروی)
هلم کارر دانکوس
ترجمه هلامعلی سیار | تاریخ جنگ مرد (۲ جلد)
آندره فونتن
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی |
| انسان
آنتونی بارنت
ترجمه محمدرضا باطنی، ماه طلعت
نفرآبادی | تاریخ سوسیالیسم‌ها
رنه سدیو (نایب رئیس
فرهنگستان تاریخ فرانسه)
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی |

تاریخ فشرده ریاضیات

درك استرويك

ترجمة غلامرضا برادران خسروشاهی،

حشمت الله کامرانی

تام جونز

هنری فیلدینگ

ترجمة میروان آزاد

تس دور پرویل

تامس هاردی

ترجمة میروان آزاد

تکاپوی جهانی

ژان ژاک سروان شرایبر

ترجمة عبدالحسین نیک گهر

توفان برکت

کاہریل کارسیا مارکز

ترجمة هرمز عبداللہی

لریا در اعضا

اسماعیل فصیح

جود گمنام

تامس هاردی

ترجمة میروان آزاد

چرخشهای یک ایدئولوژی

ولفگانگ لئونارد

ترجمة هوشنگ وزیری

چینیها (دو سال زندگی در چین)

جان فریزر

ترجمة پرویز ایرانخواه

حضور

یرزی کازینسکی

ترجمة ساناز صحنی

حقیقت من

ایندیرا گاندی

ترجمة محمود تفضلی

حلقه سوم

کوستاس تاکتیس

ترجمة محمد قاضی

خاطرات پروکف

(ماموریت در برلین و کنفرانس

تهران)

ترجمة هوشنگ جعفری

خاطرات لیدی شیل

لیدی شیل

ترجمة حسین ابوترابی

خانواده من و بقیه حیوانات

جرالد دارل

ترجمة گلای امامی

دانو د جینگ

لانو دزو

ترجمة بهزاد برکت، هرمز ریاحی

داستان جاوید

اسماعیل فصیح

داستان یک شهر

احمد محمود

دل آدمی (وگرایشش به خیر و شر)

اریش فروم

ترجمة گیتی خوشدل

دن کیشوت

میکل د سروانتس

ترجمة محمد قاضی

دوست بازیافته

فرد اولمن

ترجمة مهدی معابی

نهن و زبان حافظ

پهءالدین خرمشاهی

راسپوتین

ار. جی. مینی

ترجمة اردشیر روشنگر

رشد سیاسی

ای. ایچ. داد

ترجمة عزت الله فولادوند

زمین سوخته

احمد محمود

ساعت شوم

گابریل گارسیا مارکز

ترجمة احمد گلشیری

سفرنامه فیگوئروا

دن گارسیا د سیلوا فیگوئروا

سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس اول

ترجمة غلامرضا سمیعی

سگهای جنگ

فردریک فورسایت

ترجمة محمود بهفروزی

شترها باید بروند

خاطرات سر ریدر بولارد و مر

کلارمونت اسکراین

ترجمة حسین ابوترابیان

شکارچی در سایه روشن زندگی

ایوان تورگینف

ترجمة بهزاد برکت، هرمز ریاحی

شهری یا میله های آهنی

مارک پنییر

ترجمة ابراهیم صدقیانی

طبقات (۱۰ جلد)

محمد بن سعد کاتب واقدی

(درگذشته ۲۳۰ ه. ق.)

ترجمة دکتر محمود مهدوی دامغانی

عنصر نامطلوب

رژیس دیره

ترجمة نادر هدی

عملیات چکمه

اسرار دخالت انگلستان در کودتای

۲۸ مرداد ۱۳۳۲

سی. ام. وودهاوس

ترجمة فرحناز شکوری

به کوشش و با مقدمه احمد پشیری

غولهای غلات

دن مورگان

ترجمة امیرحسین جهاننگلو

فرار عقابها

کن فالت

ترجمة حسین ابوترابیان

قطره اشکی در اقیانوس

مانس اشپریر

ترجمة روشنک داریوش

گالبدشکافی چهار انقلاب

کرین برینتون

ترجمة محسن ثلاثی

کتاب آبی (۸ جلد)
(گزارشهای محرمانه وزارت خارجه
انگلیس)
به کوشش احمد بشیری

کتاب الاصلنام
(تاریخ پرستش عرب قبل از اسلام)
هشام کلبی
ترجمه محمدرضا جلالی نائینی

گاوخونی
جعفر مدرس صادقی
مردم و دیدنیهای ایران
کارلا سرنا
ترجمه غلامرضا سمیمی

مرشد و مارگریتا
میخائیل بولگاکف
ترجمه عباس میلانی

مقدمه‌ای بر فلسفه
ی. م. بوخنسکی
ترجمه محمدرضا باطنی

مقلدها
گراهام گرین
ترجمه محمدعلی سپانلو

مکتب دیگتاتورها
اینیاتسیو سیلونه
ترجمه مهدی سعابی

مگسها
ماریانو اسوئلا
ترجمه و. درساهاکیان

موج سوم
الوین تافلر
ترجمه شهیندخت خوارزمی

نامها و نکته‌ها (دانستنیهای مردمی)
(مجموعه فهرستهای عجیب و غریب
و ظریف و لطیف، علمی و فنی
و...)
ترجمه و تألیف: دینا پایندر -
سیف غفاری

نخستین انسان و نخستین شهریار
در تاریخ افسانه‌ای ایران
(۲ جلد)
آرتور کریستنسن
ترجمه احمد تفضلی، ژاله آموزگار

همه می‌میرند
سیمون دو بووار
ترجمه مهدی سعابی

یادگارنامه فخرایی
تقدیم شده به استاد ابراهیم فخرایی
مجموعه ۳۱ مقاله تحقیقی
به انضمام زندگینامه استاد
به کوشش رضا رضا زاده لنگرودی

یک بستر و دو رؤیا (تاریخ تنش-
زدائی ۱۹۸۱-۱۹۶۲)
آندره فونتن مردبیر سیاسی
«لوموند»
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی